

شرایط امارت و سیاست عاجز آمده ، متحیر و متفکر ماند و چون سیف الدوله از واقعه پدرخبر یافت مراسم عزای بجا آورد و برادر تعزیت نامه نوشت و ابوالحسن حموی را نزد اوفرستاد ، پیغام داد که : امیر ناصرالدین ، که پشت و پناه ما بود ، رحلت فرمود . امروز در همه جهان مرا گرامی تر از تو کسی نیست و تو بمنزل چشم روشن منی . از هر چه آرزوی تست از خزاین و ممالک دریغ نیست . اما کبر من و تجربه ایام و وقوف بر دقایق سرداری و عقاید پر حشم در ثبات ملک و دوام دولت اصل مبین و حبل متینست . اگر استحقاق تو در مباشرت این شغل خطیر و تفصی از عهده این کاربرگ محقق بودی من از همه راضی تر و مطیع تر بودم و پدر ، اگر چه در غیبت من این وصیت بتو کرد ، سبب بعد مسافت و مخافت تطرق آفت و پریشانی جماعت و عدم انتظام احوال رعایا بود . الحال مصلحت آنست که از سر انصاف و بصیرت تامل کنی ، تا وجه صواب از خطا بشناسی و آنچه از متروکات پدر مانده بر وجه شریعت قسمت کنی و غزنین را ، که مطلع سعادت و مستقر اولیای دولت ماست ، بمن باز گذاری تا من ولایت بلخ از برای تو مستخلص گردانم و امارت تمامی ولایت خراسان را بتو ارزانی دارم . امیر اسمعیل این کلمات مشفقانه بگوش هوش نشنود و بر مخالفت و سلوک جاده منازعت اصرار نمود و امیر سیف الدوله محمود در چاره این کار فرموده ، چندان که اندیشه فرمود بمقتضای « آخر الدوا الکی » غیر از قلع و قمع برادر چاره دیگر ندید . پس مکنوبی بامیر ابوالجبارث منصور بن نوح سامانی نوشته ، اعلام نمود که : بحسب ضرورت عزیمت رفتن غزنین مصمم گردانیده ، بان صوب متوجه هست . قصه : چون سیف الدوله از نیشابور بهرات رسید باردیگر مکاتبات مشتمل بر وعده و وعید برادر خود امیر اسمعیل نوشته ، ارسال داشت . بهیچ وجه مفید نیفتاد و در هرات عم سیف الدوله ، بغراجق و برادرش نصر بن ناصرالدین ، هر دو کمر خدمت سیف الدوله در میان بسته ، متوجه غزنین گشتند و چون امیر اسمعیل از توجه سیف الدوله بجانب غزنین خبر یافت مبادرت نموده ، از بلخ عنان عزیمت بان صوب تافت . اما ارکان امیر اسمعیل واعیان حضرت او همه باتفاق مکتوبات بامیر سیف الدوله نوشته ، از صفای عقیدت و خلوص طوینت خود اعلام نمودند . چون مسافت میانه هر دو لشکر

نزدیک شد جماعتی از علما و فضلا در میان درآمده ، در اصلاح ذات البین سعی بلیغ نمودند . اما چون تقدیر الهی برخلاف آن جاری شده بود سعی ایشان هیچ فایده نمود و کار با نجا رسید که : سیف الدوله لشکر خود را عرض داده ، صفها بیاراست و امیر اسمعیل نیز با هوالی و همالیک خاصه و اتباع و اصحاب پدر در مقابل آمده ، قلب و جناح سپاه خود را بهیچا کل پیلان کوه پیکر زیب و زینت داد و هر دو طایفه تیغ از میان کشیده ، چندان کشت و کوشش نمودند که تیغ آهنین دل بر زاری مردان کارزار خون گریستی . آخر الامر سیف الدوله خود روی بلشکر برادر نهاده ، بیک حمله مردانه زلزله در زمان وزمین افگند و سپاه امیر اسمعیل تاب حمله او نیاورده ، همه روی بگریز نهادند و خنده متش در قلعه غزنین متحصن گشت و امیر سیف الدوله او را بعهود و موثیق از قلعه بیرون آورده ، مفاتیح خزاین از وی گرفت و دفاین و خزاین پدر را تصرف نمود و عمال و معتمدان خود را بر سر اعمال گذاشت و شحنة صاحب برای او در غزنین نگاه داشته ، خود بالشکری جرار خون خوار متوجه بلخ گشت و برادر خود امیر اسمعیل را در ظل حمایت و عنایت خود نگاه داشته ، همراه می داشت و چون بلخ رسید رسولی به بخارا فرستاده ، اظهار رنجش نمود . جهت آنکه منصب او ، که امیر الامرای خراسانست ، بیکتوزون مفوض شده بود . التماس نمود که منصب قدیم او بدستور سابق و قرار معهود با او مسلم دارند . امیر ابوالحارث منصور در جواب او نوشت که : ما امارت بلخ و ترمذ و هرات بتو دادیم . اما بیکتوزون بنده این دولتست و متوسل بحقوق قدیم . بی حدوث سببی بعزل او مثال دادن از مراسم سرداری و حق گزاری دور می نماید و چون این جواب بسمع امیر سیف الدوله محمود رسید باخود گفت که : یقینست که دشمنان و بدگویان منصور را بر آن داشتند که دست رد بر سینه ملتمس من نهد . بنابراین ابوالحسین حمویی را با تبرکات و تحف و هدایای بسیار به بخارا فرستاده ، بمنصور پیغام داد که : توقع چنانست که سر چشمه دوستی و اخلاص را بخار و خاشاک بی التفاتی مکدر و تیره نگردانند و حقوق مرا و پدر مرا ، که بر ذمت آل سامان ثابتست ، بسخن بدگویان ضایع نسازند ، تا نظام

الف کسبته نشود و بنای متابعت و مطاوعت آنهاست و چون حموی ببخارا رسید او را بمنصب وزارت نویدادند و او بآن منصب مسرور و مغرور شده ، رسالت امیر سیف الدوله را فراموش کرد و امیر سیف الدوله ازین اوضاع استدلال نمود که : ملکت سامانیان بر شرف ذوالست و دولت ایشان در صدی انتقال ، چه جماعتی که مدبران دولت ایشانند همه نظر بر صلاح خویش دارند و نه بر انتظام احوال ولی نعمت خود و چون سیف الدوله دانست که : منصور بن نوح با او در مقام بی التفاتیست ، بالضروره روی بنیشاپور نهاد ، تا منصب قدیم خود را بدست آورد و بکتوزون بر عزم او واقف شده ، از رهگذر برخاست و نیشاپور را بایشان گذاشته ، بطرفی بیرون رفت و عرضداشتی ببخارا فرستاده ، صورت حال باز نمود . ابوالحارث منصور ، از سر غرور جوانی و غفلت کودکی و عدم تجربه روزگار ، طایفه ای فراهم آورده ، روی بخراسان نهاد ، تا دست سیف الدوله محمود را از تصرف آن ولایت کوتاه گرداند و بر سبیل تعجیل روان شده ، تا سرخس در هیچ جا توقف ننموده و سیف الدوله محمود ، اگر چه بیقین می دانست که ایشان تاب مقاومت او ندارند و این حرکت بر سبیل تعجیل از آثار طفولیت و بی خردیست ، لیکن از کفران نعمت اندیشیده و رعایت جانب ابوالحارث منصور کرده و نیشاپور را باو گذاشته ، بمرور و آنکه که الحال بمرغاب مشهورست ، رفت ، تا سبب سرزنش و بدنامی نگردد و وقتی دیگر از سر حجتی قاطع و عنری روشن در مقابل او درآید ، تا طعن حساد و ملامت اصداد باو راه نیابد و اقصای و ادانی او را معذور دارند .

سال سیصد و هفتاد و هشتم (۳۸۸ هـ .) : درین سال بکتوزون و فایق با ابوالحارث منصور غدر نموده ، او را میل کشیدند و برادرش عبدالملک را بر سریر سلطنت نشانیدند و تفصیل این مجمل آنکه : چون بکتوزون ، بسبب توجه سیف الدوله ، نیشاپور را گذاشته ، بطرفی بیرون رفته بود و ابوالحارث منصور در خاطر از وی رنجشی تمام داشت ، بنابراین در وقتی که بکتوزون بخدمت او رسید آنچه از عواطف پادشاهانه و عوارف خسروانه نسبت بخود تعقل کرده بود بظهور نیامد . ازین جهت بکتوزون رنجیده ، شکایت پیش فایق برد و فایق اضعاف آن از شرارت طبع و خشونت خلق با

او حکایت کرده ، هر دو بر معایب منصور فصول پرداختند و جمعی را بر خلع و عزل او دعوت کرده ، همه را موافق یافتند . پس بکتوزون دعوتی ترتیب کرده ، بیپایانگی ، که بحضور منصور محتاج بود ، او را بخانه برد و آن شاهزاده بی گناه را فی الحال گرفته ، میل در چشم جهان بینش کشید و برادرش عبدالملک را ، که در سن طفولیت بود ، بر تخت نشانید و مدت سلطنت منصور يك سال و هفت ماه بود و بواسطه این حرکت شنیع خاص و عام و وضع و شریف زبان سرزنش و ملامت بایشان دراز کردند و درین اثنا خبر رسید که : سیف الدوله محمود بر پیل راغول نزول نموده ، فایق و بکتوزون بغایت متوهم شده ، بجانب مرو رفتند و سیف الدوله ایلیچی بمرو فرستاده ، ایشان را بر کفران حق ولی نعمت و ازاله حشمت و هتک حرمت ملامت بی اندازه کرد . فایق و بکتوزون از کمال حیرت و خجالت از راه مکر و خدیعت پیش آمده ، از زبان عبدالملک تقبالات کرده ، سیف الدوله را بوفور رعایت و مزید عنایت و زیادتى اقطاع و حکومت و ایالت خواستند که او را تسکین دهند . سیف الدوله محمود از روی حمیت اسلام و غیرت دین جایز نمی داشت که در برابر آن حرکت ناپسندیده و فعل مذموم عفو و انعام واقع شود . لاجرم از پیل راغول کوچ نموده ، بمرو آمد ، تا کیفیت قضیه مشافهه دانسته شود . فایق و بکتوزون از آمدن سلطان محمود متحیر شدند و انواع رعب و خوف بریشان استیلا یافته ، از کرده خود پشیمان شدند . اما با وجود آن اظهار جلالت و جرأت نموده ، عبدالملک را از شهر بیرون برده ، در برابر سیف الدوله فرود آمدند و چون بیقین می دانستند که بایدیل بکشتی در آمدن در هلاک خویش سعی کردند شفاعت انگیخته و رسل و رسایل فرستاده ، در باب مصالحه تضرع و آغاز نهاده ، سلطان محمود بنا بر حفظ نیک نامی ملت مس ایشان را اجابت نموده ، فرمود تا طبل رحیل فرو کوفتند و چون رحل و اقبال او روانه شد او باش و اراذل قوم دست تعدی در عقب او دراز کرده ، در معرض تاراج در آمدند و سیف الدوله بر حقیقت حال اطلاع یافت و دید که ایشان در باب منع این حرکت شنیع بر اتباع و حشم انکاری نکرده اند . دانست که این حرکت بشارت ایشان ظهور یافته ، بنابراین آتش

غضب سیف الدوله مشتعل گشت . حکم فرمود تا قوجی از لشکریان بیبرامن آن
 بی باکان درآمده ، همه را بقتل رسانیدند و خود قلب و میمنه و میسر آراسته ، روی
 بخصم نهاده و آن جماعت نیز در برابر صف آراسته ، شروع در جنگ کردند و بعد از
 کشش و کوشش بسیار کفران نعمت شامل حال ایشان گشت و نسیم نصرت و ظفر
 بر پرچم رایت سیف الدوله وزید و اهل عصیان روی ببادیه خسران و خذلان نهاده ،
 متفرق شدند و فایق و بکتوزون عبدالملک را برداشته ، روی ببخارا نهادند و در اثنای
 راه بکتوزون از ایشان جدا شده ، راه نشابور پیش گرفت و ابوالقاسم سیمجور راه
 قهستان پیش گرفت و کوه کبّه سیف الدوله بذروه اعتبار و درجه شرف رسیده ، ملک
 خراسان را باستقلال متصرف گشت و عبدالملک با فایق ببخارا رفته ، قرار گرفتند
 و از جمله وقایع این سال آن که : فخرالدوله دیلمی در قلعه طبرک وفات یافت و سببش
 آن بود که او را میل کباب گوشت گاو شد . فرمود تا در حضور او گاو می فریه بکشند
 و از گوشت آن کباب کردند . از آنجا فراوان بخورد و بعد ازان چند خوشه انگور
 تناول فرمود . فی الحال دردی عظیم مزمنه او پیدا شد و مضمون این مثل که :
 «صدجان فدای شکم باد» بوضوح پیوست . در حال وفات او کلید خزاین او را بری
 پیش پسرش مجدالدوله بردند ، چنانکه از برای او کفن طلبیدند . میسر نشد و از
 جهت شور و شغب دیالمه بشهر رفتن میسر نبود . بنابراین بالضروره از مقری جامع
 کفن خریدند و با وجود آن از کثرت شور لشکریان چند روز فخرالدوله در خانه بماند ،
 تا آنکه جسدش بوی گرفت . بعد از آن بدفن او پرداختند . گویند : آن مقدار از
 نقد و جنس در خزینه او یافتند که از شمار آن عاجز آمدند . ازان جمله از رخوت خاصه
 او سه هزار جامه بریده نادرخته بود . باقی برین قیاس باید کرد و بعد از فوت
 فخرالدوله امرا و ارکان دولت او بر پسرش مجدالدوله تبعیت کردند . اما چون او
 در آن وقت طفل بود مادرش سیده ، که عورتی عاقله و صاحب تدبیر بود ، آن چنان
 بتدبیر امور ملکی اشتغال نمود که از ترس سیاست او هیچ احدی در تمامی مملکت
 او در هیچ امری از امور جزوید و کلیه بی وقوف او شروع نمی توانست نمود و ماجرای

احوال سیده با پسرش عنقریب رقم زدهٔ کلک بیان خواهد شد ، ان شاء الله تعالی و از جمله وقایع این سال فوت مامون بن محمد والی خوارزم بود و امرای و اعیان دولت او بعد از فوتش پسرش علی بن مامون را بر سریر سلطنت خوارزم متمکن ساخته ، در مقام اطاعت و انقیاد او درآمدند و این علی بن مامون در عقل و تدبیر بی نظیر روزگار بود . در اوایل حال سلطنت خود با سیف الدوله محمود بن سبکتگین در مقام اتحاد و اخلاص درآمده ، ابواب آمد و شد را مفتوح داشت ، تا آنکه سلطان محمود سبکتگین با او در مقام یگانگی درآمده ، خواهر خود را بنکاح او در آورده . اتفاقاً روزگار او را مهلت نداد و از دولت سلطنت تمتع نایافته ازین سرای فانی بآن سرای جاودانی انتقال نمود و بعد از وی برادرش ، ابوالعباس بن مامون ، بجای وی قرار گرفت و او نیز سر رشته اطاعت و اخلاص نسبت به سلطان محمود آن چنان نگاه داشت که سلطان محمود مصاهرت و دامادی ، که برادرش قرار یافته بود ، باو ارزانی داشت و باقی احوال ایشان در سال چهارصد و هفتم هجری مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی ...

سال سیصد و هفتاد و نهم (۳۸۹ هـ) : قبل ازین رقم زدهٔ کلک بیان گشت که : چون عبدالملک از سیف الدوله محمود شکست یافت عبدالملک با فایق ببخارا رفت و بکتوزون ازیشان جدا شده ، بجانب نیشابور گریخت و ابوالقاسم سیمه چور بقرهستان پناه بره و سیف الدوله محمود از روی استقلال بحکومت خراسان قرار گرفت و در اوایل این سال بکتوزون ، چون از بیم سیف الدوله در نیشابور نتوانست بود ، بالضرورة بجانب بخارا رفته ، با اتفاق فایق باردیگر بصدده جمع لشکرهای پراکنده آمده ، خیال قتال با سیف الدوله در دماغ ایشان قرار گرفت . اتفاقاً درین اثنا فایق بیمار شده ، داعی حق را اجابت نمود و بدین سبب احوال بقیهٔ ارکان دولت عبدالملک سامانی پریشان و بی سامان گشت و مقارن این حال ایلاک خان از کاشغر متوجه بخارا گشت و قبل از آمدن خود رسولی پیش عبدالملک فرستاده ، پیغام داد که : بمقتضای «عندالشداید تذهب الاحقاد» یعنی در وقت نزول حوادث روزگار باید که حقد و حسد از میان بنی نوع برخیزد ، اگر چه پینس ازین ، بواسطهٔ وساوس شیاطین انس در

ضمایر يك دیگر خدشہای واقع شدہ و وحشتی حادثہ گشتہ بود ، اکنون غبار کدورت آن از حواشی ضمیر ما بالکلیہ برخاستہ ، حالا بواسطہ دخن یسگانگان در مملکت آل سامان و حفظ حقوق قرب جوار و ہمسایگی بر من لازمست کہ بعد ابعث ایشان قیام نماید و دست تعدی متغلبان از ممالک محروسہ آل سامان ، کہ بحسب ارث و استحقاق بتومی رسد ، کوتاه گردانم . عبدالملک بن نوح واعیان مملکت او این کلمات مموہہ ایلک خان را تصدیق نموده ، بکتوزون و تکین و دیگر امر اباستقبال اوستافتند و چون در مجلس ایلک خان در آمدہ ، قرار گرفتند فرمود تا ہمدرا گرفته ، مقید ساختند و عبدالملک از استماع این حادثہ ہی آرام گشتہ ، در زاویہ خمبول و گمنامی مختفی شد و ایلک خان در سہ شنبہ دہم ذیقعدہ این سال ببخارا در آمدہ ، جاسوسان را بگماشت کہ عبدالملک را بدست آورند و اورا بند کردہ ، باوز کنند فرستاد و شعلہ حیات عبدالملک ازین حادثہ در آن سر زمین فرو نشست و دولت آل سامان ، کہ مدتہا صد و بیست و ہشت سال بود ، بانتهار رسید و اگر بعد از عبدالملک برادرش منتصر روزی چند در اطراف ولایت ماوراءالنہر و خراسان تردد نمود ، اما چون دولت و اقبال آن طبقہ بنہایت انجامیدہ بود ہیچ فایده بر آن مترتب نگشت و تفصیل احوال منتصر بن نوح بدین منوال در تواریخ معتبرہ مسطورست کہ : چون ایلک خان ببخارا استیلا یافت ابو الحارث منصور مکحول و ابو ابراہیم ، کہ عبارت از منتصرست و ابو یعقوب برادر کوچک ایشان را ، بااعمام ایشان زکریا و ابو صالح و سایر جماعتی ، کہ ہال سامان نسبت نسبی داشتند ، گرفتہ ، ہر یکی را جدا جدا در بندنگاہ داشت . اتفاقاً منتصر را در آن بند کنیز کی تعہد می نمود . روزی منتصر با آن کنیزک ساختہ و چادر آن کنیزک در سر گرفتہ ، از بند بیرون رفت و در خانہ عجوزہای بخاری پنهان شد ، تا آنکہ مردم ایلک خان از جستجوی او تسکین یافتہ ، از یافتن او مایوس گشتند . پس منتصر در ذی فقرا از بخارا بیرون آمدہ ، بجانب خوارزم رفت و در آنجا بقیہ اولیای دولت سامانیہ روی باو نہادہ ، جمعیتی تمام بروی جمع شد و او در صد انتقام ایلک خان در آمدہ ، ارسالان بالوی حاجب را بتاختن حدود بخارا فرستاد و جعفر تکین را باہفندہ

کس از امرای ایلیک خان اسیر گرفته ، بجز جانیه پیش منتصر فرستاد و دیگران بهزار
 حیلہ جانی مفت پیش ایلیک خان بردند و ارسلان حاجب تا حدود سمرقند از عقب ایشان
 تاخت . چون بقنطره کوچک رسید تگین خان ، که از جانب ایلیک خان حاکم سمرقند
 بود ، با جمعی کنیر راه بروی گرفت . ارسلان حاجب روی از جنگ ایشان بر نتافته
 در مقام محاربه و مجادله مردانه پای ثبات محکم گردانید و تگین خان را شکسته ،
 غنیمت بسیار بدست آورد و منتصر به بخارا در آمد و اهالی شهر بقدم منتصر شادمانیها
 کردند و ایلیک خان ، چون ازین واقعه آگاهی یافت ، لشکر جمع آورده ، متوجه
 دفع منتصر گشت و ارسلان بالوبغل را بت منتصر پیوسته ، بایک دیگر مشورت نموده
 و از آب عبور کرده ، بامل شط نزول فرمود و بعد از تحصیل اموال آن دیار از راه
 بیابان روی بایبورد نهاد و از آنجا متوجه نیشابور شده ، میان منتصر و امیر نصر
 ابن ناصر الدین سبکتگین آتش جدال و قتال اشتعال گرفت . اتفاقاً بعد از کشش و
 کوشش بسیار نسیم نصرت و ظفر بن پرچم علم منتصر وزید و امیر نصر بن ناصر الدین نیشابور
 را گذاشته ، روی بهرات نهاد و چون این خبر بسطان محمود سبکتگین رسید فی الفور
 کوچ بر کوچ کرده ، متوجه نیشابور گشت و چون منتصر از توجه سلطان محمود اطلاع
 یافت و یقین می دانست که تاب مقاومت او ندارد فی الحال نیشابور را گذاشته ، بجانب
 اسفر این رفت و در آنجا میل اقامت نموده ، خواست که تحصیل اموال آن ولایت نموده ،
 لشکر خود را بقدری سرانجام و سامان نماید ، که آثار توجه سلطان محمود بآن دیار
 نزدیک شد . بالضروره قصد ولایت شمس المعالی قابوس نمود و قابوس در مقام اعتذار
 بر آمده ، خدمات پسندیده بجای آورد . ازان جمله ده سراسب تازی بازین و سرافسار
 زرین ، بافرشهای فاخر و امتعه نادر و هزار هزار درم و سی هزار دینار و پنجاه ثوب جامه ملون
 با اسباب و ادوات پادشاهی ، از خیمه و خر گاه ، بخدمت منتصر فرستاده ، پیغام داد
 که : مصلحت وقت آنست که ایشان متوجه ری شوند ، تا من هر دو پسر خود ، دارا
 و منوچهر را ، بخدمت ایشان فرستم . چه تخت آن مملکت ، بعد از فوت فخر الدوله ،
 از وجود پادشاه عادل سبکتگین و ارکان آن نواحی متزلزل و آن ملک بملکی

دانا محتاجست . بهر حال اولی و انسب آنست که آن ولایت وسیع را در حوزه تصرف
 خود در آورده ، از آنجا لشکر کوه پیکر را مرتب ساخته ، متوجه تسخیر ملک
 موروث خود کرده اند . منتصر را این سخن موافق آمده ؛ از جرجان نهضت نموده ،
 بعد از قطع مراحل و منازل ظاهر شهرری را محضرب خیمام نصرت انتظام خود گردانید
 و سپاهی از دیالمه ، که درری مقیم بودند ، نیز از شهر بیرون آمده ، در برابر منتصر
 خیمه‌ها زدند و از برای ابوالقاسم سیم‌جور و ارسلان یار و سایر امر اخفیه کسان فرستاده ،
 بتسلیم زر نقد و وعده نسیه ایشان را بقریفتند ، تا مجموع ایشان باتفاق معروض منتصر
 گردانیدند که : جلالت قدر و نباهت ذکر تو زیاده از آنست که خویشتن را در معرض
 آن جماعتی آری ، که در مقام اطاعت و انقیاد تو در آمده ، در سلاک سایر بندگان منتظم
 اند و غرض قابوس آنست که باز بدست اعوان و انصار تو بگیرد . اگر کاری از پیش رفت
 فایده باو باز می گردد و اگر عیاذ بالله چشم زخمی رسد آن عار بر جبین دولت باقی
 ماند . القصة : ابوالقاسم و ارسلان یار و ، باتفاق آن جماعتی ، که رشوه گرفته بودند ،
 چندان ازین قسم سخنان گفتند که منتصر قول ایشان مقبول داشته ، از ری کوچ
 نموده ، براه دامغان روانه شد و دارا و منوچهر ، پسران قابوس ، از وی مفارقت
 نموده ، بجرجان رفتند و منتصر ، چون بحدود نیشابور رسید ، برادر سلطان محمود
 سبکتگین ، امیر نصر ، باز نیشابور را گذاشته ، بطرف بوزجان شتافت و این واقعه
 در آخر ماه ذی الحجّه سال سیصد و هشتادم از رحلت سید بشر ، علیه التحیة من الملک الاکبر
 (۳۹۰ هـ) روی نمود و در اوایل سال سیصد و هشتاد و یکم از رحلت آن سرور (۳۹۱ هـ) بار
 دیگر بر نیشابور استیلا یافته ، عمال خود را بر سر اعمال آن ولایت تعیین نموده ، از مردم مطالبه
 آغاز نهاد و امیر نصر از برادر استمداد نمود و سلطان محمود والی هراة ، التوتاش
 حاجب را ، بهمراهی امیر نصر تعیین فرمود و بعد از تلافی فریقین آتش جدال و قتال
 میان منتصر و امیر نصر اشتعال گرفتند ، بعد از کشش و کوشش بسیار سپاه منتصر روی
 بهزیمت نهادند و امیر نصر از ری بنیشابور در آمد و مردم ، چون بواسطه مطالبات و
 مصادرات منتصر و ظلم و تعدی او بسیار بتنگ آمدند ، از آمدن امیر نصر شادانها

کرده ، شهر را آیین بستند و منتصر روی یاببوردنهاد و امیر نصر بن ناصر الدین تعاقب
 او نمود و منتصر از بیم اوباز روی بجانب چرجان نهاده ، قصد استمداد از قابوس نمود
 و قابوس این مرتبه دوهزار سوار تعیین نمود ، که او را از نواحی مملکت او دور
 کنند و نگذارند که در ولایت او در آید . منتصر متحیر و عبهوت مانده ، دانست که
 او بر دروی رای خطا کرده و مضمون « ترکت الرای بالرئ » درین مقام بوضوح
 پیوست و درین وقت چون ارسلان بارو ، بواسطه ضعف او ، بخلاف رای او مهمات
 ملکی می ساخت و در فیصل قضایای منتصر مجادله غالبانه می کرد ، روز بروز کینه
 او در دل منتصر جای می گرفت . تا درین زمان بسمع منتصر رسانیدند که : ارسلان
 بارو ، بنا بر حسدی که از ابوالقاسم سیمجور در خاطر داشته ، در معرکه
 امیر نصر اہمال ورزید ، این معنی سبب زیادتى کدورت شده ، منتصر ارسلان را
 فی الحال بقتل رسانید و ازین حرکت تمامی سپاه او آزردہ شده ، زبان بسرزنش
 گشادند . اما ابوالقاسم سیمجور بحسن گفتار آبی بر آتش همه زده ، ایشان را
 تسکین داد و منتصر از آنجا عازم سرخس شد ، تا بمدد زعیم آن قصبه ، که پسر
 فقیه مشہور و معروف بود و همیشه تعصب جانب منتصر می ورزید و بخدمات پسندهنده
 باو تقرب می جست ، کاری پیش برد و چون بسرخس رسیدند پسر فقیه آن چنان که
 میباید بمراسم خدمت گاری و جان سپاری قیام می نمود ، که مقارن این حال خبر
 رسید که : امیر نصر بن ناصر الدین بالشکری گران متوجه سرخسست . منتصر ، چون
 برین حال اطلاع یافت ، فی الحال سپاه خود را مستعد ساخته ، بامستقبال امیر نصر
 شتافت و بمجرد رسیدن جنگ در گرفت . آخر الامر سپاه منتصر طاقت مقاومت نیاورده ،
 روی بگریز نهادند و ابوالقاسم سیمجور با چندی دیگر از اعیان منتصر را سپاه
 امیر نصر دستگیر نموده ، پیش او بردند . امیر نصر همه ایشان را در لباس ذل و خواری
 روانه غزنین نمود ، تا حکم سلطان محمود در حق ایشان چه صادر شود ؟ و امیر نصر
 بعد ازین فتح بنحاطر مطمئن باز گشته ، از روی استقلال در نیشابور قرار گرفت و
 منتصر متحیر و اردر بیابانها سرگردان شده ، راهی می پیعود ، تا بیک ناگاہ میانہ

هر کمانان غز افتاد و این جماعت هر کمانان قبل ازین همیشه، دم از هوا خواهی آل سامان می زدند و خود را از جمله مخلصان آن دو معان عظیم الشان می دانستند و بدولت خواهی ایشان بر مردم مباحات و افتخار می نمودند و چون منتصر را شناختند قدم به جهت لزوم او را موهبت عظمی و مسرت کبری دانسته، در متابعت و مطاوعت کمر اخلاص در میان بستند و منتصر، چون بمعاونت حشم مواعید غز قوت یافت، طمع در ولایت موروئی ماوراءالنهر کرده، متوجه آن صوب گشت و ایلک خان بر حقیقت حال اطلاع یافت. با سپاهی لاتعدو لانتحصی متوجه دفع منتصر گشت. اتفاقاً در حدود سمرقند غزان شبیخون بر ایلک خان برده، جمعی کثیر از معاریف سپاه او را اسیر و دستگیر نمودند و طایفه‌ای دیگر را بقتل رسانیدند و از قیتول ایلک خان مال فراوان از غنائم بی پایان بدست غزان افتاد و این واقعه در شوال سال سیصد و هشتاد و سیوم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیه من الملک الاکبر (۳۹۳ هـ) روی نمود و بعد از آن غزان بمنازل خود معاودت نموده، اسیران ایلک خانی را بملازمان منتصر ندادند، بلکه در السنه و افواه چنان شهرت یافت که: حشم غز از کرده خود نسبت با ایلک خان پشیمان گشته، در مقام اعتذارند و می خواهند که با طلاق آن اسیران گناه خود را در خواست نمایند و منتصر ازین قضیه بسیار ترسید. چه احتمال آن نیز راه می داد که: وقتی که ایشان با ایلک خان در مقام اطاعت در آیند او را گرفته، بدو سپارند. بنا برین هفتصد کس از معتمدان خود اختیار کرده، از میان آن حشم بیرون آمد و از روی سرعت تمام از آب جیحون، که بواسطه کثرت پرودت بسته بود، کاه برنج ریخته، از آنجا عبور نمود و حشم غز بعد از طلوع آفتاب خبر یافته، از عقب منتصر تاختند و چون بآب جیحون رسیدند دیدند که یخها بواسطه حرارت آفتاب آب شده و گذشتن متصور نیست. ناچار باز گشتند و منتصر بآمل شط فرود آمده، نامه‌ای بسلطان محمود نوشت و او را از حقوق آبا و اجداد خود یاد داده، از شدت تمادی ایام محنت و تراکم آلات قربت و مقاسات شداید کربت نالید و گفت: اگر در ظل حمایت و عنایت خودم جای دهی از شداید زمانه آسایش یافته، چون سایر

مخلصان دولت در ملازمت بوده ، آثار دولت خواهی بظهور رسام و بعد از ارسال این نامه منتصر خود از ترس ترکان غز کوچ کرده ، بجانب مرو رفت و نزد ابو جعفر خواهرزاده ، که در آن وقت از قبل سلطان محمود والی آن دیار می بود ، کس فرستاده ، بساز و سلاح اعانت طلبید و ابو جعفر ، با وجود آنکه در دولت آل سامان پرورش یافته ، از مرتبه ارذال بمرتبه امارت رسیده بود ، اما درین وقت جوهر رذالت خود را کار فرموده ، دست در بر سینه ملتمس منتصر نهاد و بآن اکتفا ننموده ، لشکر خود را آراسته و از شهر بیرون آمده ، در مقابل منتصر صف کشید و خواص منتصر ازین معنی متوحش گشته ، بیک حمله مردانه ایشان را همچو بنات النعش پراکنده ساختند و منتصر راه ایورد پیش گرفت و سلطان محمود در قبول پیغام و اکرام رسول او آثار کرم و لطف بظهور رسانیده ، تحف لایق بجهت او فرستاده ، با ابو جعفر خواهرزاده مثالی نوشت که : باید که در التزام خدمت و استرضای خاطر منتصر دقیقه ای از دقایق خدمت فرو گذاشته نشود . ابو جعفر بمجرد رسیدن این مثال از روی اضطرار در ساعت متوجه ملازمت منتصر شده ، در وظایف خدمتگاری و مهمان داری آثار جمیله بظهور رسانید و ابو نصر حاجب ، که از امرای سلطان محمود در ایورد می بود ، چون منتصر بآن حدود رسید وظیفه مهمان داری بتقدیم رسانید و اهالی بروی انکار نموده ، از اقامت منتصر در آن دیار محترز گشتند و بخوارزمشاه نامه ای نوشتند و از وی در دفع منتصر مدد خواستند و خوارزمشاه ابوالفضل را ، که از مشاهیر امرا بود ، بمدد اهالی تسافر ستاد ، تا آنکه ایشان باتفاق یک دیگر در شب تار بار دوی منتصر ریخته ، تمامی شب هر دو طایفه دست بتیغ و خنجر کرده ، یک دیگر را مدافعت می نمودند و چون تباشیر صبح دمیدن گرفت اکثر مردم هر دو طایفه را مقتول یافتند . از آن جمله از انصار منتصر ابو نصر را کشته یافتند و منتصر با جمعی معدود با سفر این رفت و مردم آن قصبه ، چون خبر آمدن او بآن حدود شنیدند ، مستعد جنگ گشته ، از شهر بیرون آمدند و منتصر بیچاره بر حقیقت حال اطلاع یافته ، عنان عزیمت از آن صوب منعطف داشته ، بجانب سرخس رفت و در آنجا چند روز توقف نموده ، تا آنکه

گریختگان معركة جدال و قتال باو ملحق گشتند. آنکه از آب جیحون عبور نموده، در مقصد متردد میبود، که بيك ناگاه شحنة بخارا از قبل ايلك خان لشكري آراسته، بر سر منتصر آمد و چون منتصر را گریز گاهی و پناهی نمانده بود ناچار بمقابله و مقاتله شحنة پای ثبات محکم ساخته، پایستاد، تا آنکه از جانبین جمعی کثیر بقتل رسیدند و نزدیک رسید که منتصر را دستگیر کنند. منتصر بهزار حیلہ جان خود را از ان ورطه مهلکه بیرون آورده، تا در بندنودر جایی توقف نمود و شحنة بخارا بجانب سغد رفته، بجمع سپاه مشغول گشت و درین اثنا منتصر منتظر فرصت می بود، تا آنکه وقت یافته، شبیخون بر شحنة بخارا برده، جمعیت او را مانند حروف تهجی پریشان ساخت و مقارن این حال پسر علمدار، سپهسالار سمرقند، از برای نصرت منتصر با هزار سوار جرار آمده، باو پیوست و خواجگان سمرقند نیز سیصد غلام ترك با مال بسیار بخدمت منتصر فرستادند و جمعی کثیر از چشم غز باو پیوستند و بار دیگر آتش اقبال منتصر شعله زدن گرفت و چون ايلك خان از انتظام احوال منتصر و جمعیت انصار او خبر یافت بعزم محاربه او روان شد و در حدود سمرقند تلاقی فریقین روی نمود و بعد از مصادف و جدال مردانه منتصر، با وجود قلت لشکر، نصرت یافت و ايلك خان طاقت مقاومت نیاورده، روی بگریز نهاد و درین معرکه مال فراوان بدست سپاه منتصر، خصوصاً ترکان غز، افتاد و این واقعه در ماه شعبان سال سیصد و هشتاد و چهارم از رحلت سید بشر (۵۳۹۴) روی نمود.

چون ايلك خان هزیمت یافته، بولایت خود رسید بار دیگر لشکرهای پراکنده را جمع نموده، روی بمنتصر نهاد و درین وقت چشم غزاز وی جدا شده، در موطن خود رفته، بقسمت اموالی، که از لشکر ايلك خان گرفته بودند، مشغول گشتند و چون این نوبت هر دو طایفه در برابر يك دیگر صفها آراسته، مستعد قتال و جدال شدند، که بيك ناگاه ابوالحسن طاق، که پنج هزار مرد در ظل رأیت او مجتمع بودند، بامنتصر غدر کرده، پیش ايلك خان رفت و منتصر ناچار راه گریز پیش گرفته،

بجانب خراسان روانه شد و ايلك خان شيخ انتقام از قيام بيرون آورده ، از اتباع
 منتصر هر گرامی يافت هلاك می ساخت و منتصر ، چون بكنار آب جيحون رسيد ،
 كشتی نيافت . ناچار درخت چند بهم بر بسته ، از آب عبور نمود و گلهای اسب ،
 كه در آن نواحی بود ، همه را گرفته ، بر لشكر خود قسمت نمود و از راه بيايان
 بپل راغول آمد و چون سلطان محمود از وصول او خبر يافت في الحال بملاحظه
 آنكه عبادكار او باز انتظام يابد از غزئين بيرون آمده ، فریغون بن محمدرأ باچهل
 نفر از اعيان امر او لشكري بی پايان بدفع او نامزد فرمود و منتصر بواسطه بی سامانی
 و پريشانی سپاه از محاربه ايشان روی گردانیده ، بجانب قهستان رفت و در آنجا نیز
 امير نصر برادر سلطان محمود با ارسالن حاجب ، والی طوس و طغانجق ، حاكم
 سرخس ، لشكريان جمع آورده ، متوجه دفع او شدند و منتصر بيچاره از ترس آن
 جماعت آن صوب را گذاشته ، عنان عزيمت بجانب بسطام متعطف داشت و قابوس
 ابن وشمگيره و هزار سوار فرستاده ، تا او را از حوالی بسطام دور كنند و منتصر اين
 خبر شنیده ، حيران ماند و از صوب بسطام روی گردانیده ، بجانب نسا رفت و پسر
 سرخك سامانی ، كه از قبل ايلك خان والی بخارا بود ، نامه ای مشتمل بر وعدهای
 دروغ باو فرستاده ، او را بفریفت و منتصر بر سخنان دروغ آمیز او اعتماد نموده ،
 متوجه بخارا شد و اكثر مردم ، بواسطه آنكه از شدت سفر بتنگ آمده بودند و
 از ایواروشبگير بجان رسیده ، عاربی وفایی بخود راه داده ، از وی جدا شده ، پيش
 سليمان صافی و حاجبان ايلك خان رفتند و ايشان را از ضعف حال منتصر خبر دادند .
 بنا برين ايشان طایفه ای از مردان دلير خود را فرستادند كه انتهاز فرصت نموده ،
 منتصر را بدست آورند و چون اين جماعت بدرخيمه منتصر رفتند منتصر از حقيقت
 حال آگاه شده ، لحظه ای بمدافعت ايستاده ، روی بگريز نهاد و برادران و خواص
 او را گرفته ، بقلعه اوز كند فرستادند و منتصر خود گريخته بقبيله ابن يهيچ اعرابی
 افتاد و ماهر وی نام شخصی ، كه از قبل سلطان محمود حاكم و سردار آن طایفه بود ،
 ايشان را بر قتل منتصر ترغيب و تحريض بسيار كرد . بنا برين چون شب در آمد

طایفه‌ای از اجلاف عرب بر خیمه منتصر هجوم آورده ، او را بقتل رسانیدند و این واقعه در سال سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت سید بشر (۳۹۵ هـ) روی نمود و چون خبر قتل منتصر سلطان محمود رسید ما هر وی را بخواری هر چه تمام تر بگشت و آن قبيله را بغارتید و شمله دولت آل ساهان بالکلیه منطقی گشت و کوب شرف ایشان بدرجه هبوط رسید .

ذکر سلطنت یمین الدوله و امین الملک سلطان محمود سبکتگین ، که در صغر سن و عنفوان شباب بصفات پادشاهان آراسته و بسمات شاهان پیراسته بود و در شجاعت و مردانگی در آن سن بمرتبه‌ای اشتهار و امتیاز داشت که دلیران زمان از بیم صولت او همیشه در هراس می بودند و اول آثار شجاعت و مردانگی او در جنگ جیپال ملک هندوستان با امیر ناصر الدین سبکتگین ظاهر شد و کیفیت آن جنگ را در تواریخ چنین ایراد نموده اند که : اول سبب تسخیر امیر ناصر الدین سبکتگین هندوستان را آن بود که در جوار مملکت امیر ناصر الدین قصبه‌ای بود مشهور بقصدار و والی آن موضع بحصانت و استحکام قلاع خود مغرور و بر فاهیت و ارزانی ولایتش مسرور می بود. ناگاه امیر ناصر الدین بر سر ولایت اورفته ، او را اسیر و دستگیر نمود و بعد ازان باز با ولایتش را ارزانی داشت ، مشروط بآنکه وی در ولایت خود بعد از آنکه وجوه دنائیر و رؤس منا بر را بالقاب امیر ناصر الدین مزین سازد هر سال مبلغی معین از مال آن ولایت بخزانة امیر سبکتگین رساند و بعد از فراغ مهمات قصدار امیر ناصر الدین عزم غزو کفار نموده ، روی بدیار هند آورد و چند قلعه و شهر ، که قبل ازان هر گز رایات اسلام بآن موضع نرسیده بود ، فتح نمود و چون جیپال ملک هند دید که دست تعرض مجاهدان دین بساحت ممالک او دراز شد بسیار مضطرب و بی آرام گشت و در چاره آن کار بیندیشید که میاد املاک مورد وثاق دست برود . بنا برین لشکرهای خود را جمع نموده ، روی بدیار اسلام نهاد و امیر ناصر الدین ازین حال خبر یافته ، لشکری جمع آورد که هامون و کوه از بسیاری آن بسته و آمدند. القصة : ملک جیپال ازین جانب و امیر ناصر الدین از آن جانب متوجه یکدیگر شده ، در سرحد ولایت هند در دو لشکر بیکدیگر رسیدند

و دست بکار زار در آورده بروی زمین را از خون کشتگان لعل فام ساختند. چنانکه شیران هر دو لشکر و دلیران هر دو کشور خسته کارزار و بسته اضطرار بماندند و درین محاربه سلطان محمود، با وجود خرده سالی، آن چنان آثار جلالت و مره انگی بظهور رسانید که دیده فلك جهان بین از مشاهده آن خیره بماند و چون مکررا میانه این هر دو لشکر محاربات واقع شد جماعتی با میر ناصرالدین رسانیدند که: قریب لشکر گاه ملك جیپال چشمه ایست که هر گاه قدری از نجاست در آنجا اندازند باد و صاعقه ورعد و سرما آن چنان پیدا می شود که هیچ احدی طاقت آن ندارد. بنابراین امیر ناصرالدین فرمود تا قدری از قاذورات در آن چشمه افکندند. فی الحال آن چنان ابر پیدا شد و کاری آنجا رسید که اهل هند را طاقت اقامت در آن سرزمین نماند و چون ملك این حالت را مشاهده نمود متحیر ماند، شروع در تضرع و زاری نموده، بصلح راضی شد و کس پیش امیر ناصرالدین فرستاد که: من سال بسال مبلغی کرامت بخزانه می رسانم و چند زنجیر فیل و دیگر آنچه امیر ناصرالدین می فرماید خدمت می کنم و حکم او را در محالک هندوستان نافذ و جاری می گردانم. امیر ناصرالدین از کمال مروت و نیکویی، که ذات آن بر آن مجبول بود، ملتسمات ملك جیپال را مقبول داشت. اما یمین الدوله سلطان محمود بهیچ وجه بصلح راضی نمی شد و امیر ناصرالدین از بس که آثار رشد و پادشاهی در جبین فرزند خود مشاهده می نمود از صواب دید او در آن سن کم انحراف نمی ورزید. بنابراین در باب صلح پاره ای توقف فرمود. آخر ملك جیپال پاره دیگر رسولی چرب زبان پیش یمین الدوله سلطان محمود فرستاده، پیغام داد که: شما جهل و تعصب اهل هند را نمی دانید و باید که معلوم شما باشد که ایشان در وقت شدت و اضطرار از من گشائی ترسند. اگر سبب امتناع از صلح طمع در غنیمت اموال و جواری و دراری این طایفه است، پس این جماعت را قاعده آنست که: هر گاه از طریق خلاص و نجات مایوس گشتند، هر آنچه در تصرف و تملك ایشان، از اموال و نفایس می باشد، همه را در آتشی، که او را پرستش می کنند، افکندند، اولاد زن و فرزند خود را هلاک می سازند و بعد از آن با دشمنان

تا جان دارند از روی فراغت محاربه می نمایند، تا همه هلاک می شوند و حاصل همه ایشان جز خاکستر نمی ماند و چون امیر ناصر الدین را در صدق گفتار ملک جیپال شکمی نبود ناچار سلطان محمود را، که کمال میل بجمع غنایم داشت، خاطر نشان ساخته، راضی گردانید و چون مهم بصلح انجامید قرار بر آن یافت که: ملک جیپال بر سبیل استعجال هزار هزار درم و پنجاه زنجیر فیل، برسم هدیه، فرستد و بعد از آن چند شهر از هند و چند قلعه از ولایت خود بتصرف گماشتگان امیر ناصر الدین بگذارد و بعضی از بزرگان دیار خود را بگرو پیش امیر ناصر الدین بگذارد. القصة: بعد از قرار مذکور امیر ناصر الدین جمعی از مردم خود را همراه ملک جیپال کرد، تا آن ولایت و قلاع بتصرف ایشان باز گذارد و طایفه ای از معاریف و مشایر ملک جیپال را همراه خود برد. اما ملک جیپال، چون بمستقر سلطنت خود رسید، تمامی عهد و موثیقی را، که میانه او و امیر ناصر الدین شده بود، فراموش کرده، آن ولایت و قلاع را بتصرف فرستادگان امیر ناصر الدین نداد و ایشان را رخصت مراجعت نیز نمی داد، بلکه می گفت: تا امیر ناصر الدین مردم مرا نفرستد ما نیز شما را رخصت نمی کنیم و چون در اوایل حال این خبر بسمع امیر ناصر الدین رسید حمل برار جیف نموده، تصدیق نفرمود، تا آنکه مکتوبات آن جماعت رسید. کیفیت معلوم شد و چون امیر ناصر الدین ازین حال آگاهی یافت آن چنان آتش غضب در نهاد او متصاعد گشت که فی الحال در مقام انتقام آمده، فرمان داد تا لشکرها جمع شدند و بر سبیل استعجال باز روی بدیار ملک جیپال غدار نهاد و چون بولایت جیپال در آمد در کشتن و تاراج کردن و بنده گرفتن سعی تمام مبذول داشته، هیچ دقیقه ای از وقایق آن مهمل نگذاشت و بت خانها را خراب می کرد و بجای آن مسجد می فرمود، تا آنکه شهر ملتان را، که معمورترین بلاد جیپال بود، مسخر گردانیده، روی بغزنین آورد و خبر این فتح باقاصی و ادانی رسید. چون ملک جیپال برین حال وقوف یافت باطراف و جوانب هندوستان مسرعان فرستاده، لشکر طلبید، تا آنکه بوقتی بانندک فرصتی صد هزار مرد جمع آورده،

روی بدیاری اسلام نهاد و امیر ناصر الدین ازین معنی خبر یافته ، یا دل قوی متوجه محاربه او شد و چون هر دو لشکر بهم نزدیک شدند امیر ناصر الدین از جهت تحقیق کمیت و کیفیت لشکر ملک جیپال بر کوهی برآمده ، ملاحظه نموده ، دید در پایست بی پایان و لشکری چون مور و ملخ فراوان . اما خود را چون قصابی می یافت که از بسیاری بز هانمی ترسید . بعد از آن سران سپاه خود را طلبیده ، هر یکی را بمزید اقطاعات نوید داد و بر قلع و استیصال ملک جیپال ترغیب و تحریض می فرمود و گفت : صلاح ما در آنست که بر سیبل نوبت پانصد مروه کاری روی بکارزار نهند و چون ایشان مانده شوند پانصد دیگر تازه زور بمقابله ایشان پردازند . القصة : بنابر فرموده امیر ناصر الدین امرای او بر سیبل نوبت شروع در کارزار نموده ، مهم بجایی رسانیدند که با وجود آن کثرت آثار ضعف و درماندگی در بشره جیپالیان ظاهر گشت و درین وقت حامیان حوزه اسلام بهیشت اجتماعی بریشان حمله آورده ، خلقی بیرون از شمار از کفار بقتل رسانیدند و بقیه السیف روی بگریز نهاد ، اکثر ایشان در بیابانها هلاک گشتند و غنایم بیرون از حساب بدست اهل اسلام افتاد و بلاد هندوستان در تصرف امیر ناصر الدین درآمد و تمامی افغانان و خلیج ، که در آن دیار می بودند ، در سلك خدم و حشم امیر ناصر الدین منتظم گشتند و ملک جیپال ، بعد از مشاهده این حال ، دم در خود کشیده ، راضی بان شد که در اقصی بلاد هند مأمونی داشته ، که در آنجا از تعرض دشمنان ایمن گردد و در روضة الصفا مسطورست که : چون دولت آل سامان بانشها کشید ، طنطنه دولت سلطان محمود باطراف و اکناف عالم رسید و خلیفه بغداد القادر بالله عباسی خلعتی گرانمایه ، که پیش از آن هیچ خلیفه بهیچ پادشاه نداده ، بسطان محمود فرستاده ، او را ببعین الدوله و امین المله ملقب گردانید و امرای خراسان و اعیان و اشراف آن ولایت روی بدر گاه نهاد ، هر یکی فراخور احوال خود بعوارف خسروانه و عواطف پادشاهانه سرافراز گشتند و سلطان محمود آن چنان عدل و داد بر بساط زمین بگسترانید که دوستی او در دلپای عام و خاص جای گرفت و او نذر کرد که : هر سال يك نوبت بدیار هندی رفته ، مراسم غزا و جهاد بجای آورد و در اثنای این حال ایلک خان ، چون ماوراءالنهر را از آل سامان مستخلص

گره‌انید، چنانکه سابقاً قلمی شد، فتح نامها بسططان محمود فرستاده، او را
 بر وراثت ملك خراسان تهنیت گفت. بنا برین میانه هر دو پادشاه بشای دوستی و یگانگی
 استحکام پذیرفت و سلطان محمود نیز ابوالطیب سهل بن سلیمان صلحو کی را، که از ائمه
 اهل حدیث بود، بر رسم رسالت پیش ایلک خان فرستاده، بخطبه کریمه‌ای از کرایم اورغبت
 نمود و پیش از حد و حصر نفایس جواهر، از یواقیت و لعلهای قیمتی و عقاید درو و مرجان
 و بیضهای عتبر و اوانی سیم و زر، مشحون بمشهورات کافور و دیگر تبرکات دیار هند و
 درختهای عود و شمشیرهای آبدار و پیلان جنگی آراسته بمعلا بس و مناطق مرصع،
 که چشم بیننده از لمعان آن خیره می‌گشت و اسبان راهوار با زین و سرافسارهای
 زرین مصحوب او گره‌انید و امام ابوالطیب، چون بدیار ترك رسید، در تعظیم و
 تبجیل او بغایت مبالغه بجای آوردند و ابوالطیب در او ز کند آن مقدار زمان توقف
 نمود که امر مواصلت با تمام رسانید و در یتیمی، که از برای تحصیل آن بدریای
 ترکستان غواصی نموده، با نفایس و مرغایب ولایت، از زر خالص و سیم ناب و کنیزان
 ختایی و ماهرویان چینی و قاقم و سمور و اصناف تبرکات دیگر مقضی المرام بازگشته،
 بمخدمت سلطان محمود پیوست و بواسطه این خدمت پسندیده انواع عوطف
 پادشاهانه دربار او بظهور رسید و بعد ازین مدت‌های مدید میانه سلطان محمود و
 ایلک خان بساط دوستی و یگانگی ممه‌د بود، تا آنکه بچشم زخم ایام وسعایت
 تمام مشارع آن مودت مگرد شد و آن محبت بعبادت مبدل گشت، چنانکه عن قریب
 شمه‌ای از احوال ایشان قلمی خواهد شد، ان شاء الله تعالی و از جمله وقایع این سال
 سیصد و هشتاد و پنجم از رحلت سید بشر، علیه و آله التحیه من الملك الاکبر (۳۹۵ هـ)
 فتح نمودن سلطان محمود غزنویست بلده بهاطیه را، که از مشاهیر بلاد هندوستانست،
 قریب بملتان و کیفیت این واقعه چنان بود که: چون سلطان محمود از ضبط
 خراسان و تسخیر ولایت میستان فارغ بال و مطمئن خاطر گشته، بنا بر وفای عهدی،
 که کرده بود که: هر ساله يك نوبت بعزو بلاد هندوستان رود و متوجه آن دیار شود،
 از حدود ملتان گذشته، بر ظاهر شهر بهاطیه فردو آمد و آن شهر سوری داشته، که

نسرطایر بشرفات آن نتوانستی رسید و خندقی بگرد آن مرتب ساخته بودند ، مانند بحر محیط بعید و عریض و حاکم آن دیار ، بجیرافام ، بکثرت رجال و اقیال غرور هرچه تمام تر در سر داشت و چون از نزول سلطان محمود خبر یافت با لشکر خویش از شهر بیرون آمده ، در برابر لشکر سلطان محمود صفهایار است و میانه هر دو طایفه سه روز علی الاتصال کارزار قایم بود و روز چهارم سلطان محمود بنفس نفیس خود بر قلب لشکر کفار زده ، چند زنجیر فیل بدست آورد و کفار منهزم گشته ، بحصار در آمدند و لشکر اسلام خندق را انباشته ، روی بآن حصار نهادند و بجیرا ازین حال متوحش و متحیر گشته ، پناه ببیشه ای از بیشه های ولایت خود برد و سلطان فوجی از دلیران سپاه خود را بعقب او نامزد فرمود و چون آن شیران بیشه و غا آن کافر پردها را در آن بیشه احاطه نمودند بجیرا از هیبت و سطوت ایشان خنجر کشیده ، سینه بر کینه خود را بشکافت و صدویست زنجیر فیل با اموال فراوان بدست لشکریان سلطان محمود درآمد . اما جمعی کثیر از لشکریان سلطان محمود درین معرکه در عرصه هلاک آمدند و چون سلطان از تسخیر ولایت بهاطیه فارغ گشت در اوایل سال سیصد و هشتاد و ششم از رحلت سید بشر (۳۹۶ هـ .) عزیمت تسخیر ملتان نمود ، چه از والی آن مملکت ، که ابوالفتح نام داشت ، حرکات ناپسندیده بسمع سلطان رسانیده بودند و چون ایام بهار بود و بواسطه کثرت سپاه گذشتن از بعضی راهها متعذر می نمود سلطان بجیپال ، که پادشاه معظم بلاد هندوستان بود ، کس فرستاد که : از میان مملکت خویش راه دهد ، تا لشکر اسلام بگذرند . جیپال دست رد بر سینه ملتمس سلطان زده ، طریقه تمرد و عصیان پیش گرفت و یمین الدوله سلطان محمود ازین معنی در خشم شده ، فرمود تا سپاه او دست بقتل و غارت بلاد ملک جیپال دراز کرده ، دمار از روزگار ایشان بر آوردند و جیپال خود را بنواحی کشمیر انداخت . از صدمات قهر سلطان محمود خلاص شد و چون ابوالفتح ، والی ملتان ، مشاهده نمود که مقدم ملوک هند را چه پیش آمد خزاین و دقاین خود را بر فیله بار کرده ، بجانب سرندیب فرستاد و چون سلطان

محمود بنو احمی ملتان رسید از عقاید اهل آن دیار استفسار نمود و بر اعتقادات فاسد آن جماعت اطلاع یافت. اکثر بلاد ایشان را خراب کرد و بر باقی مبلغ بیست هزار هزار درم بطریق جزیه فرار داده، بجانب غزنه مراجعت فرمود. در تاریخ این کثیر شامی مسطور است که: سلطان محمود غزنوی درین سال در غزای هند یکی از ملوک عظام آن دیار را اسیر گرفت و در وقت مراجعت انگشت کوچک او را بریده، باز حکومت ولایت را باو ارزانی داشت.

سال سیصد و هشتاد و هفتم از رحلت سید بشر علیه وآله النحیة من الملک الاکبر (۳۹۷ هـ) قبل ازین مذکور شد که: مدتی مدید بساط محبت و دوستی میان سلطان محمود غزنوی و ایلک خان مہمد بود و علاقه مصافحت و دامادی مستحکم، تا آنکه بعد از چند گاه بواسطه افساد مفسدان و سعایت نمایان آن صداقت بعداوت مبدل گشت و چون درین ولا سلطان محمود بجانب مولتان نهضت نمود و عرصه ولایت خراسان از مہابت دلیران شیر افکن خالی بود ایلک خان فرصت غنیمت دانسته، بطمع تسخیر آن ولایت عازم گشت. بنابراین سباشی تگین را، که صاحب جیش و خویش او بود، بالشکری فراوان بخراسان فرستاد و جغر تگین را بر سم شکنگی بردار الملک بلخ گذاشت و چون ارسالان جاذب، که از قبل سلطان محمود حاکم هرات بود، برین حال اطلاع یافت از هرات بیرون آمده، متوجه غزنین، که مقر سریر سلطنت سلطان محمود بود، گشت، تا این دیار را از تعرض بیگانگان مصون و محفوظ دارد. القصة: چون ارسالان جاذب بغزنین رفت سباشی تگین بهرات درآمد و حسن بن نصر را برای تحصیل اموال نیشابور فرستاد و جمعی از اعیان خراسان، بواسطه امتداد ایام غیبت سلطان و انقطاع اخبار و انتشار هر گونه اراجیف، با ایلک خان طریق مصادقت و مطاوعت پیش گرفتند و ابوالعباس فضل بن احمد، که یکی از امرای سلطان محمود بود، درین وقت نیز آثار مساعی جمیله بظهور رسانیده، در حفظ مسالک و ضبط اطراف ممالک، از غزنین تا حدود با میان، احتیاط بلیغ بجای آورده، مداخل و مخارج آن حدود را بمردان کار و حافظان هوشیار سپرد و

مسرعان بجانب مولتان فرستاده ، سلطان را بر حقیقت حال اطلاع بخشید و سلطان ،
 چون بر صورت حادثه وقوف یافت ، مهمات آن نواحی را بحال خود گذاشته ، در
 مدت چهل روز از ملتان بغزنین نزول اجلال فرمود و لشکری باشکوه و حشمتی انبوه
 مانند بحر مواج بهم رسانیده ، متوجه بلخ گشت و چون جغتو تگین شهنه بلخ از
 توجه موکب سلطانی خبر یافت بلخ را گذاشته ، بترمذ رفت و سلطان محمود ارسلان
 جاذب را با دوهزار سوار بر سر راه او فرستاد و درین اثنا سباشی تگین از هرات بیرون
 آمده ، بکنار آب جیحون رسید و چون از مهابت سلطانی آن قدر توقف نتوانست
 کرد ، که از آب عبور نماید ، بجانب مرو رفت ، تا بتعجیل از راه بیابان خود را
 بمرور اهلنهر رساند و چون هوا در غایت حرارت بود و چاههای آن راه همه را انباشته
 بودند ناچار عنان عزیمت بجانب سرخس منعطف داشت و محسن بن طاق ، از امرای
 سلطان محمود ، راه بروی گرفته بود ، بعد از تلاقی فریقین سباشی تگین محسن را
 بقتل رسانید . اما از ترس تعاقب لشکر سلطانی ، خصوصا ارسلان جاذب ، که در
 آن اوان آوازه تعاقب او در پی سباشی تگین گرم بود ، در سرخس مجال توقف
 نیافت . بنا برین ناچار روی با بیورد نهاد و از آنجا بنیشابور آمد و ارسلان تعاقب
 او نموده ، از هر منزلی که او کوچ می کرد ارسلان فرود می آمد و چون سباشی
 تگین از هرات اموال و ائقال بیرون آورده بود و دل بآن تفایس بسیار بسته ، از ترس
 ارسلان بجانب جرجان رفت و جرجانیان ورود او را بآن حدود غنیمت دانسته ،
 دست بنهب و قتل بر آورده ، اکثر سپاه او را بقتل رسانیدند و اموال او را بغارت
 بردند و جمعی کثیر از مردم او پناه بشمس المعالی قابوس بردند و او خود از راه
 دهستان بنشاپور آمد و بقایای اموال و ائقال خود را پیش علی بن مامون خوارزمشاه
 فرستاده ، در حفظ و صیانت آن مبالغه بسیار نمود و از آنجا براه بیابان روی
 بمر و نهاد . اتفاقا سلطان محمود ، که بانتظار ارسلان در مرو مقیم بود ، شنید که
 سباشی تگین متوجه مروست . این معنی را فوزی عظیم دانسته و از مرو بیرون آمده ،
 بسر سه راه رسید . غایتش سباشی تگین پیش از رسیدن موکب سلطان از آنجا
 گذشته بود و چون حقیقت حال بعرض سلطان رسید ابو عبدالله طایی را با لشکر

غرب از عقب او فرستاد و خود بجانب مرو مراجعت فرمود و ابو عبدالله طایبی او را
 تعاقب نموده در بیابانی، که از آب و علف نشانی نداشت، با او رسید و بعد از تلافی فریقین
 هر دو لشکر دست بتیغ بی دریغ بر آورده، داه مردی و مردانگی دادند. آخر
 الامر ابو عبدالله طایبی غالب آمده، سباشی تکین را با هفتصد کس از ایشان اسیر گرفته،
 بمرو فرستاد و سلطان محمود فرمود تا همه ایشان را بندهای گران کرده، بجانب
 غزنین بردند و سباشی تکین با بقیه السیف، معدودی چند، بهزار جان کندن از
 آب جیحون گذشته، خود را بایلك خان رسانید و ايلك از مشاهده این مضطرب
 و بی آرام گشته، از قدرخان پادشاه ختن مددخواست و قدرخان از اقصی ممالک خریش
 لشکرها جمع کرده، با پنجاه هزار کس بامداد ايلك خان بر آمد. الفصه: ايلك خان
 و قدرخان باتفاق يك ديگر بالشکر تر کستان و ماوراءالنهر از آب جیحون عبور نموده،
 متوجه قلع و قمع سلطان محمود گشتند و در طخارستان خبر هجوم ایشان بیمین الدوله
 سلطان محمود رسید و سلطان محمود با دل قوی از آنجا مراجعت نموده، بجانب
 بلخ روان شد و از اصناف ترك و خلیج و افغان و حشم غز لشکر بی پایان فراهم آورده،
 در چهار فرسخی شهر بلخ در صحرای مسطح فرود آمد و ايلك خان و قدرخان
 نیز در برابر لشکر سلطان محمود فرود آمدند و آن روز جوانان از جانبین جولان
 می نمودند و چون بساط ظلمانی شب گسترده شد سران هر دو لشکر بایك ديگر
 وعده جنگ بفرود انداخته، جدا شدند. روز دیگر چون آفتاب زرین طناب سر
 از دریچه مشرق بر آورد سلطان محمود بنفس نفیس خود صفوف لشکر ظفر بیکر
 را آراسته، قلب لشکر را ببرادر خود امیر نصر و والی جوزجان ابونصر فریغوثی و
 ابو عبدالله طایبی سپرد و میمنه را بالتوتاش حاجب حواله فرموده و میسره را بارسلان
 و قلب لشکر را بیانصد فیل مست استوار ساخت و از آن جانب ايلك خان خود در قلب
 لشکر قرار گرفت و قدرخان ختن را در میمنه معین ساخت و جفر تکین را در میسره.
 الفصه: هر دو لشکر مانند دو بحر زیبق روی بیک دیگر آورده، از صهیل اسپان
 گوش کردند و را کر ساختند و از غبار سم مرا کب سپهر تیره شد و بعد از ساعتی، که

آتش جدال و نیران قنال اشتعال گرفت از بسیاری کشتگان دریا‌های خون در آن صحرا و بیابان روان گشت و ایلک‌خان با پانصد غلام تیرانداز ، که بنوک تیرموی می‌شکافتند ، از صف خود پیش آمده ، فرمود تا ایشان بشیراندازی درآمده ، قصر حیات بسی از سران لشکر سلطان محمود را بزخم پیکان جان‌ستان منهدم ساختند و چون یمین‌الدوله سلطان محمود شدت افواج ترکان و داروگیر ایشان را مشاهده نمود روی بدر گاه پادشاه بی‌نیاز آورده ، برپشته‌ای برآمد و جبین نیاز و سؤال از روی تضرع و ابتهاال بر خاک نهاده ، از حضرت پروردگار کار ساز ظفر و نصرت مسألت نمود و نذر و صدقات بر خود واجب گردانیده و اعتماد بر کرم نامتناهی الهی کرده ، بر فیل کوه پیکر خود سوار شده ، بر قلب لشکر ایلک‌خان حمله آورد . اتفاقاً از عنایات الهی اول بار فیل سلطان محمود علمدار ایلک‌خان را به خرطوم پیچیده ، بر هوا انداخت . بعد از آن روی بصف ترکان نهاده ، خلقی بی‌شمار را بعرضه هلاک رسانید و درین وقت دلیران لشکر سلطان محمود از چپ و راست درآمده ، بضر ب تیغ بی دریغ و طعن سنان جان‌ستان دمار از روزگار ترکان بر آوردند . تا آنکه کار بجایی رسید که ایلک‌خان و قدرخان از زندگانی مایوس گشته و بهزار حیل و روی بگریز نهاده و برق و آراز میان بدر رفتند و سلطان محمود غنایم بسیار بدست آورده ، از روی اطمینان خاطر آن شب در آنجا فرار گرفت و این واقعه در اواخر سال هذکور روی نمود و در تاریخ مسطور است که : یمین‌الدوله سلطان محمود ، بعد از هزیمت دادن ایلک‌خان ، عازم شد که او را تعاقب نموده ، بدست آورد و چون فصل زمستان بود و سرها در آن حدود زیاده از آنست که جمهور لشکریان سلطان تاب آن داشته باشند اکثر امرا باین معنی راضی نبودند . اما چون سلطان بنفس خود درین باب بجد بود ناچاره و کوچ در پی ایشان رفت . اتفاقاً شب سیوم در بیابان برفی عظیم و سرمای سخت بهم رسید و از جهت سلطان محمود بار گاه برپای داشتند و منقله‌های بسیار در آنجا حاضر ساختند . چنانکه اکثر اهل مجلس از گرمای خواستند که جامه‌های زمستانی را بیرون کنند . درین وقت دَنخک ، که از ندیمان خاص سلطان

محمود بود ، از در آمد و سلطان محمود ، از روی مطایبه ، روی بدلتخك آورده ، گفت که : ای دلخك ، بیرون رو و سر ما را بگویی که : این همه جان کندن توجیست؟ ما این جا در گرما نزدیکست که جامها را از بدن بیرون کنیم . *دلخك فی الحال بحکم سلطان بیرون رفته ، پیغام ایشان را بسر ما رسانیده ، بالندرون در آمد و زمین ادب پیوسید و از زبان سر ما بعرض رسانید که : اگر چه ما را قدرت و یارای آن نیست که دست بدامن حضرت سلطان و مقربان ایشان رسانیم ، اما امشب قولوفچیان و شاگرد پیشه را آن چنان ادب می کنیم که اگر فردا حضرت سلطانی و مقربان ایشان تیمار مرا کب خود را خود می کرده باشند از ماغباری بهخاطر شریف ایشان راه نیابد و چون سلطان محمود از دلخك این کلمات شنید ، اگر چه ظاهر آنرا بمطایبه حمل نموده بخنده و انبساط گذرانید ، اما در باطن از آن عزیمت پشیمان شده ، قرار بمراجعت نمود ، اتفاقا در همین شب از جانب هندوستان خبر رسید که : زابشاه ، که یکی از اولاد ملوک هند بود و سلطان محمود او را تربیت فرموده ، بنیابت خود در آن ولایت گذاشته ، طریقه تمرد و عصیان پیش گرفته ، عمال سلطان محمود را بیرون کرده ، بنا برین علی الصباح سلطان محمود عنان عزیمت بجانب دیار هند منعطف داشته ، کوچ بر کوچ متوجه آن صوب گشت و در اوایل سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت سیدبشر ، علیه وآله التحیه من الملک الاکبر (۳۹۸ هـ) بآن دیار رسید و آن متمرّد ، بمجرد شنیدن توجه سلطانی سر خود گرفته ، باقصی بلاد هند رفت و سلطان محمود آن ولایت را باز در حوزه تصرف خود آورده ، عمال و کماشتگان خود را جای بجای تعیین فرمود .*

از جمله وقایع این سال آنکه : سیده ، زن فخرالدوله ، مجدالدوله پسر خود را از بند بیرون کرده ، بحکومت نشاند و تفصیل این مجمل آنکه : سابقا مذکور شد که : بعد از فوت فخرالدوله ، پسرش مجدالدوله ، قائم مقام او ، بر سریر حکومت او فرار گرفت . اما چون مجدالدوله کوچک بود مدارتدبیر امور ملکی بر مادرش بود ، که او راسیده گفتندی و چون مجدالدوله بسن بلوغ رسید با مادرش منازعت

نموده، بی‌رضای او منصب وزارت را بخطیب‌علی، که باسیده عداوت داشت، داد و
 ازین جهت سیده از مجدالدوله رنجیده، بقلمه طبرک رفت وخطیب‌علی این معنی
 را فوزی عظیم دانسته، جماعتی را تعیین نمود که: بقلمه طبرک رفته، محافظت
 سیده می‌نموده باشند وچون سیده برین حال وقوف یافت پیش از آمدن آن جماعت
 از قلمه طبرک بیرون آمده، راه خوزستان پیش گرفت وحاکم خوزستان، بدرین
 حسنویه، که از کبار امرای فخرالدوله بود، چون از آمدن سیده خبر یافت تا بدر بند
 خوزستان استقبال کرده، مراسم تعظیم و تبحیل بوجه اکمل و اتم رعایت نمود و
 چون سیده بشهر خوزستان در آمد بدرین حسنویه رافرمود تا لشکرها جمع نموده،
 متوجه ری گردید بدر بمقتضای امر سیده عمل نمود و لشکرانبوه بهم رسانیده، در
 ملازمت سیده عنان عزیمت بصوب ری منعطف داشت و بمجرد رسیدن مجدالدوله را
 با وزیرش گرفته، بسیده سپرد و سیده بدررا بخلمت‌های پادشاهانه سرفراز ساخته،
 رخصت مراجعت فرمود و مجدالدوله را در بند نگاه داشته، از روی استقلال بحکومت
 آن دیار مشغول شد وقاعده سیده آن بود که: هر روز علی‌الصباح تا نماز پیشین در
 پس پرده نشستی و مهمات ملکی خود را تفحص نموده، فیصل دای و در جواب
 رسل اطراف وجوانب بی‌مشاوره و تلقین کسی سخنان سنجیده و مناسب ادا کردی.
 چنانکه نوبتی سلطان محمود غزنوی بدو پیغام فرستاد که: در ولایت خود سکه و
 خطبه بنام من ادا کن و الا جنگ را آماده باش. سیده در جواب او نوشت: تا شوهرم
 در قید حیات بود دغدغه آن داشتم که: اگر سلطان چنین فرماید چه تدبیر کنم؟
 اکنون از آن دغدغه فارغم، چه سلطان محمود پادشاهی عاقلست و می‌داند که
 مهم حرب در تمشیت حقست، اگر بر من ظفر یابد، باید که «زنی بیوه را داده
 باشد جواب» و اگر ازمن شکست یابد رقم این عار از صفحه روزگار او بهیچ وجه
 محو نشود و مردم گویند که: «چه مردی بود که زنی کم بود؟». ازین جواب
 صواب سلطان از سر خصومت او در گذشت و تا او در حیات بود مطلقا متوجه تسخیر
 آن دیار نشد و سیده بعد از چندگاه با مجدالدوله پسرش در مقام التفات آمده و

او را از بند بیرون آورده، بر سریر ملکش نشاند. اما هم چنان زمام اختیار بر دست سیده بود و سیده برادر مجده الدوله، شمس الدوله را بهمدان فرستاد و ابو جعفر کا کویه را بایالت اصفهان تعیین نمود و در تاریخ این کثیر شامی مسطور است که: چون سلطان محمود غازی جیپال ملک هندوستان را، بعد از آنکه چند مرتبه به سلطان جنگهای مردهانه کرده بود، دستگیر نموده، از گردن او عقد جواهر نفیسه بر آورد که قیمت آن هشتاد هزار دینار بود و آخر الامر سلطان محمود فرمود که: ملک جیپال را از بند بیرون آورده، بگذارند تا بولایت خود رسیده، فی الحال مراجعت نماید و اهل هند عظمت و شوکت اهل اسلام را مشاهده نمایند و چون ملک جیپال بولایت خود رسید فی الحال از روی غیرت خود را در آتش انداخت.

و از جمله وقایع سال سیصد و هشتاد و هشتم از رحلت سیده بشر (۳۹۸ هـ) یکی آن بود که: سلطان محمود بهزم تسخیر قلعه بهیم، که از مشاهیر قلاع بلاد هند بود، متوجه آن دیار شد و مفصل این مجمل آنکه: چون سلطان محمود غازی بنواحی آن قلعه رسید پال بن اندپال، که والی آن دیار بود، با لشکر فراوان در مقابل صفوف لشکر اسلام صفها آراسته، از صبح تا شام آن چنان کارزار نمود که دیده فلك دوار از مشاهده حیران و خیره بماند و جمعی نامحدود از سپاه اسلام درین معرکه بقتل رسیدند و خلق بی پایان مجروح گشتند، تا آنکه کار بجایی رسید که لشکر اسلام را طاقت طاق شد و نزدیک بآن بود که فرار برقرار کنند و چون سلطان محمود غازی آثار ضعف و بی طاقتی از سپاه خود مشاهده فرمود با فوجی از خواص و غلامان خود بی اختیار روی بصف کفار آورده، آن چنان حمله آورده که کفار آثار قیامت را مشاهده نموده، روی بهزیست نهادند و بسی فیل در آن معرکه بدست مسلمانان افتاد و درین معرکه سلطان غازی بتفس نفیس خود جمعی کثیر از کفار را بدوزخ فرستاد و غنایم بسیار بدست آورده، همه را بر سپاه قسمت نمود و از آنجا متوجه قلعه بهیم گشت و آن قلعه ای بود در میان آب بسیار، بر قلعه کوهی بلند و اهل هند آنرا مخزن صنم اعظم پنداشته، همیشه ذخایر و در فاین

خود را در آنجا نگاه می داشتند، چنانکه آن قلعه را از نفایس جواهر مملو ساخته بودند .
 القصة : چون سلطان محمود آن قلعه را محاصره نمود ، اولاً اهل قلعه شروع در
 جنگ کرده ، چند روز جنگهای مردانه کردند . آخر الامر حق سبحانه و تعالی در
 دلهای ایشان آن چنان ترس و هیبت پیدا کرد که بی آنکه از جانب لشکر سلطان
 غلبه ای ظاهر شود ایشان همه باتفاق کمند اطاعت و انقیاد را در کردن انداخته ،
 فریادالامان بر آورده و در قلعه باز کرده و بزرگان آن قلعه بیرون آمده ، خود را
 پیش اسب سلطان محمود انداختند و یمین الدوله با والی جوزجان و جمعی کثیر از
 خواص خویش با ندر و قلعه رفت و از غنایم ، آنچه در حیطه ضبط آمده ، هفتصد هزار
 من طلا و نقره بود و از اصناف جامهای قیمتی چندین در آن حصار یافتند که
 محاسب و هم از شماره آن عاجز بود و از نفایس جواهر و لثالی آن مقدار یافته شد
 که از حیز شماره بیرون بود و از جمله غنایم آن قلعه يك خانه بود بزرگ ،
 از سیم ساخته ، که طول آن سی گز و عرضش پانزده گز بود ، بتخت های سیمی عریض
 ترتیب داده و بعلاقات و زنجیرها بنوعی محکم کرده که جمع و تفریق و طی و نشرو
 ضبط و نصب آن با سهل و جود میسر شدی . القصة : سلطان محمود جمعی از ثقات
 و معتمدان خود را در آن قلعه تعیین نموده ، خود بجانب غزنین مراجعت فرمود و چون
 بمستقر سلطنت خود فرار گرفت فرمود که تا در میان قصر بساطی وسیع گسترانیده ،
 آن درهای سیاره پیکر و بواقیت آتش رنگ و سایر جواهر زواهر را بران ریختند
 و رسولان ملوک اطراف ، که در آن مجلس حاضر بودند ، از مشاهده آن انگشت تعجب
 بدندان تحیر گرفته ، خیره و حیران بماندند . خصوصاً ایلچی طغاخان ، برادر
 ایلک خان ، که بعد از فوت ایلک خان پادشاهی ترکستان باو قرار گرفته ، آن چنان
 متحیر و مبہوت ماند که گویا در جای خشک ماند . چه آن نفایس جواهر و آن مقدار
 زر و سیم هر گز ترکان تصور نکرده بودند ، چه جای آنکه دیده باشند؟ و این واقعه
 در سال سیصد و هشتاد و نهم از رحلت سید بشر ، علیه وآله التحية من الملك الاکبر
 (۵۳۹۹ . روی نمود .)

در سال سیصد و نودم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیه من الملک الاکبر (۵۴۰۰ هـ) باز سلطان محمود غازی، بمقتضای نثری که کرده بود، متوجه بلاد هندوستان شده، بسی از بلاد آن دیار راقح نمود و جمعی کثیر از بزرگان آن دیار را بقتل رسانیده، بجانب غزنین مراجعت نمود و چون ملک ملوک هندوستان را عتیقن شد که: اگر اهل هند اتفاق نمایند از مقاومت سپاه اسلام عاجزند و رایات نصرت آیات محمودی عنقریبست که تمامی بلاد هندوستان را آن چنان مسخر ساخته که اثری از آثار حکوک ایشان در آن دیار نخواهد ماند، از روی اضطراب جمعی از خواص و اعیان خود را بخدمت سلطان محمود فرستاده، تضرع و زاری بسیار نموده، پتجاه فیل از فیلان نامی خود بفیل خانه سلطان فرستاده، تقبل نمود که: هر ساله مبلغی عظیم بخزانه عامره سلطان رساند و ده هزار سوار همیشه ملازم اردوی سلطان بوده، پهر خدمتی، که امر فرمایند، قیام می نموده باشند و این مضمون را بسوگندان غلاظ و شداد، که در میان اهل هند معتبر بود، مؤکد گردانیده، که علی الدوام بدین عهد وفا نماید و از اولاد و اعقاب او، هر که در دیار هند حاکم باشد، باید که همین طریقه را مسلوک داشته، از اطاعت و انقیاد سلطان محمود و دودمان او گردن نیپند و بین الدوله برین مصالحه راضی شده، جهت تحصیل آن اموال جماعتی را نامزد فرمود و راه تجار و بازارگانان مفتوح شد و ولایت معمور گشت.

در سال سیصد و نود و یکم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیه من الملک الاکبر (۵۴۰۱ هـ) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر ولایت غور متوجه آن صوب گشت و والی آن دیار در آن وقت محمد بن سوری بود. چون رایات سلطان محمود بآن حدود رسید محمد سوری با ده هزار کس آراسته در برابر صفوف لشکر سلطان محمود صف آرای نمود، از طلوع آفتاب تا نیمروز آتش جدال و قتال افروخته، داد مردی و مردانگی دادند و چون سلطان محمود جدوجهد غوریان در محاربه مشاهده نمود لشکر خود را فرمود تا از روی خدیعت دست از محاربه باز داشته، برگشتند و غوریان، بتصور آنکه لشکر سلطان محمود بهزیمت رفتند، از خندقی، که گردا-

گرد خود کنده بودند ، بیرون آمده ، تعاقب نمودند و چون یفضای صحرا رسیدند سپاه سلطان محمود عنان گردانیده ، مجموع ایشان را بضرب شمشیر آبدار طعمه کلاب و ذئاب ساختند و محمد سوری را دستگیر نموده ، پیش سلطان بردند و او ، از روی آزرده گی خاطر ، نگین مسموم مکیده ، در مجلس سلطان محمود و دیعت جان را بقایض ارواح سپرد و در تاریخ یمنی آورده که : حکام و رعایای ایشان تا آن زمان دین اسلام قبول نکرده بودند . اما صاحب طبقات ناصری و فخرالدین مبارکشاه مرورودی ، که تاریخ سلاطین غور در سلاک نظم کشیده ، بر آنند که : اهل غور در زمان خلافت امیر المؤمنین و یعسوب الموحدین ، اسدالله الغالب ، علی بن ابی طالب ، علیه السلام ، مسلمان شدند و حاکم غور در آن زمان شخصی بود ، از نژاد ضحاک بیوراسب و او منشوری بخطید مبارک امیر المؤمنین ، اسدالله الغالب ، بنام خود در باب حکومت غور حاصل کرده بود و اولاد او بدان مفاخرت و مباهات کردند و آن منشور تا زمان بهرامشاه غزنوی در دست ایشان بود و بعضی ارباب تواریخ آورده اند که : چون بنی امیه در ایام حکومت خود حکم کردند که : در جمیع بلاد اسلام خطیبان بر منابر زبان بسب امیر المؤمنین ، علی بن ابی طالب و اولاد او ، علیهم السلام ، بکشایند همه خلائق امثال امرایشان نموده ، برین معنی اقدام نمودند ، الاحکام غور ، که مطلقا پیرامن این معنی نگشتند و فخرالدین مبارکشاه درین باب گوید :

که بروی خطیبی همین خطبه خواند	باسلام در ، هیچ متبر نماند
نکردند لعنت بر وجه صریح	که : بر آل یاسین بلفظ قبیح
که از دست آن ناکس آمد بیرون	دیار بلندش از آن شد مصون
نه در آشکار و نه اندر نهفت	ازین جنس هر گز درو کس نکفت
بدین بر همه عالمش فخردان	نرفت اندرو لعنت خاندان
بدین فخر دارند بر هر نژاد	همین پادشاهان با دین و داد

و بعضی از مورخان قضیه محمد سوری را باین طریق آورده اند که :

چون سلطان محمود غزنوی در محاصرهٔ محمد سوری از گرفتن او نومید شد و بجنگ بهیچ وجه بروی ظفر نمی‌یافت بالضروره با او در مقام صلح آمده، بعهدو میثاق او را بدست آورد. اما چون محمد سوری اعتماد بر عهد او نموده، پیش یمین الدوله آمد و یمین الدوله آن عهدو میثاق را فراموش نموده، محمد سوری را بند کرده، همراه خود بغزنین برد و بعد از چند گاه باو پیغام فرستاد که: پسر خود حسن را، که بعد از گرفتاری محمد سوری از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول بود، طلب کن تا ملازم رکاب ما باشد، تا ترا رخصت دهیم که باز بولایت خود روی و سلطان درین باب نیز مجدداً عهد و پیمان مؤکد گردانیده، خاطر محمد سوری را مطمئن ساخت. بنابراین محمد سوری پسر خود حسن را از ولایت غور طلب نمود و حسن، با وجود آنکه می‌دانست که سلطان محمود با او و پدرش در مقام غدرو آزارست، اما اطاعت پدر را واجب دانسته، از سر سلطنت مردانه در گذشت و متوجه دارالسلطنهٔ غزنین گشت و بمجرد رسیدن سلطان محمود او را نیز در پهلوی پدرش محبوس گردانید و بعد از چند گاه حسن از بند یمین الدوله گریخته، بغور رفت و باز از روی استقلال بحکومت آن دیار مشغول گشت و ازان زمان عداوت میانۀ غوریان و غزنویان قائمست، چنانکه شمه‌ای ازان در احوال اولاد سلطان محمود و فرزندان محمد سوری مسطور خواهد شد، ان شاء الله تعالی و درین سال در تمامی ولایت خراسان، خصوصاً در نیشابور، آن چنان قحطی و تنگی روی نمود که جو و گندم حکم مروارید شاهوار پیدا کرد و کار بجایی رسید که از سنگ و گربه در آن ولایت نشان نماند و مردم شروع در خوردن فرزندان وزیرستان کردند. القصة: کار با آنجا کشید که با وجود آنکه تمامی مردم آن چنان زار و ضعیف شده بودند، که قدرت بر ایستادن نداشتند و همه نشسته نمازی کردند با وجود این حال هر که بقدری از دیگری زور و قوت زیاده داشت او را می‌کشت و می‌خورد، چنانکه بسیار مردان زنان خود را خوردند و زنان فرزندان خود را و در آن وقت در دیار خراسان امام اهل حدیث ابوالطیب صعلوکی بود. اتفاقاً روزی در مجلس صعلوکی یکی از ائمهٔ حدیث، که همیشه در مجلس او تردد

داشتم، بعد از مدت مدیده، که غیبت داشت، حاضر گشت و معلو کی از وی سبب پرسید که: چرا درین مدت ترا نمی دیدیم؟ آن شخص در جواب گفت که: قصه من از عجایب قصص است. معلو کی از وی استفسار نمود که: کیفیت آن چون بود؟ گفت که: روزی بعد از نماز شام از کوچه های آن شهر می گذشتم. ناگاه شخصی کمندی در گردن من انداخته، آن چنان کشید که نزدیک بود که نفس من منقطع شود و مرا کشان کشان بر سر کوچه ای رسانید. پیرزنی از خانه بیرون آمد و آن چنان هر دو زانورا بر نشین من کوفت که من از آن ضرب بی هوش شدم. بعد از زمانی احساس برودت آبی، که بر روی من می زدند، کردم و افاقت یافتم و جمعی را دیدم که پیرامن من نشسته اند و از سر لطف با من سخن می گویند. مرا بقراین معلوم شد که گویا آن جماعت در حالت بی هوشی من بنانهای خود می رفتند و چون آن عیار ایشان را دید گریخت و مرا بآن حال گذاشت. القصة: چون اندک رمقی یافتم بنخانه رفتم و از هول آن حادثه بیست روز صاحب فراش بودم و چون آثار صحت در خود یافتم سحری بقصد ادای نماز فریضه بمسجد رفتم و بر حبه بر آمدم، که ناگاه کمندی بجانب من روان شد. اما چون ازاده ازلی بحیات من متعلق بود دستار من در بند کمند افتاده، نگاهبان و حامی جان شیرین من شد. از آن زمان برخود لازم گردانیدم که تا روز روشن نشود هرگز قدم از خانه خود بیرون نهم و از جمله وقایع این سال آن که: خصومت میان ایلك خان با برادرش طغاخان و تفصیل این مجمل آنکه: چون ایلك خان در معرکه جنگ از دست سلطان محمود گریخته، بترکستان رفت بمین الدوله جاسوسان متعاقب بآن ولایت فرستاد که از کماهی حالات ایلك و برادرش طغا استفسار نموده، بپایه سریر معروض دارند. جاسوسان بآن ولایت رفته، معروض داشتند که: طغاخان بر جاده متابعت و مصادقت سلطان ثابت قدمست و بر جرات و جسارت برادر خود اتکار بلیغ می نماید و درین انتاطغاخان رسولان فرستاده، بسطان پیغام داد که: من در اخلاص و بیگانگی ثابت قدمم و از حرکات نالایق برادر عذر خواهی نموده، معروض داشت: بررای جهان آرای بندگان سلطانی محجوب و مستور نماند که من با برادر درین امر همداستان نبوده ام و همیشه

او را از اقدام بامثال این حرکات نالایق منع می نمودم . غایتش او بغرور خود سخنان نصیحت آمیز مرا برغرض حمل می نمود و بر آن عمل نمی کرد و چون ایلك نفاق برادر بخویش و وفاق او نسبت بسلطان محمود مشاهده نمود با خود قرار داد که: اول ماده فتنه برادر را، که دشمن خانگیست، مختتم گرداند، بعد از آن متوجه مهم سلطان محمود گردد . بنا برین لشکرها و اراکین و ترکستان را جمع نموده، روی بولایت براند نهاد و چون از اوز کند بگذشت راهها بواسطه کثرت برف بسته بود. بالضروره باز گشت و در اوایل ربیع با لشکری انبوه متوجه آن جانب شد و طغاخان از توجه ایلك خبر یافته، رسولان پیش سلطان محمود فرستاد و ایلك خان نیز جماعتی را پیش سلطان محمود فرستاد و مالیمت بسیار نمود و غرضش آن بود که سلطان محمود بطغاخان امداد و اعانت ننماید و چون رسولان بغزنین رسیدند سلطان محمود فرمود تا مجلسی آراستند، که در هیچ قرنی مثل آن مجلس هیچ کس نشان نمی داد و کیفیت آن مجلس را در روضة الصفا چنین آورده که : در موضعی ، که تخت سلطان محمود بود ، بموجب فرموده دوهزار غلام ، از قبایل ترک ، با جامهای مرتب ملون در برابر هم صف کشیده ، برپای ایستادند و بیشتر ازین غلامان ، جمعی از خواص و مقربان ، با قباهای رومی و کمر بندهای زرین مرصع بجواهر قیمتی و شمشیرهای هندی ، در غلافهای زرین ، همد مرصع بدررئسین بردوش نهاده ، نزدیک مجلس ایستادند و چهل زنجیر قیل را آراسته ، با جلهای مصور و اسلحه نقیسه ، در برابر مجلس باز داشتند و عامه سپاه همه زره های دآردی پوشیده و خودهای فرنگی برسوزنهاده ، براسیان تازی نژاد سوار شده ، صف در صف کشیده ، بایستادند و پیادگان با زیب و وزینت تمام سپرها حمایل کرده و تیغها کشیده و نیزهها راست کرده ، در پیش سواران قرار گرفتند . القصه : چون مجلس آراسته شد و رسولان را بار دادند و آن ترکان بیچاره را ، چون نظر بر هیئت مجموع مجلس سلطانی افتاد ، نزدیک بود که از هیبت آن مرغ جان ایشان از قفس ابدان پرواز نموده بمستقر خود باز گردد . بهر حال مبهوت و مدهوش و ارترکان بی پایه سر بر رسیده ، شرایط عبودیت و زمین بوسی بجای آوردند و بعد از آن ایلیچیان را برسرخوان ضیافت برده ،

بنشانند . مجلسی دیدند چون بهشت آراسته ، باطیقه‌های زرین و سیمین مشحون و فرشهای ملون رومی و ابریشمی گسترانیده . القصة : مجلس را بانواع زینت‌ها مزین و مرتب ساختند ، که ایلیچیان از آرایش آن بزم متحیر و مدهوش ماندند و سلاطین ایشان را در نظر ایشان هیچ اعتباری ووقعی نماند و سلطان آن جماعت را خلعت‌های پادشاهانه داده ، رخصت مراجعت فرمود و بایلك خان و طغاخان نوشت که : شفقت برادری مقتضی آنست که از برای دنیاوی ، که باهیچ کس پاینده نخواهد بود ، هر دو برادر بر روی يك دیگر تیغ انتقام نکشند و بآنچه ذوالجلال نصیب ایشان کرده ، از ملك و مال ، بآن قناعت نمایند و بعد ازین برخلاف گذشته باید که میان شما طریق محبت و دوستی مسلك باشد و ابواب خصومت و نزاع مسدود و بعد از وصول ایلیچیان بدیار ترك هر دو برادر بسخن سلطان محمود عمل نموده و با يك دیگر صاحب و آشتی نموده ، از يك دیگر جدا شدند .

در سال سیصد و نود و دوم از رحلت سید بشر ، علیه وآله التحية من الملك الاكبر (۵۴۰۲) ، یمین الدوله سلطان محمود باز متوجه ولایت هندوستان شد ، چه بعضی از ملوك هند قدم از جاده اطاعت بیرون نهاده ، از خراج و باجی ، که قبول کرده بودند ، ابا و امتناع نمودند و بحصانت و استحکام قلاع خود مغرور شده ، عمال سلطانی را از آن دیار بیرون کردند . بنابراین سلطان محمود عازم آن دیار گشته ، بعد از قطع منازل و مراحل بآن ولایت رسید . قلاع ایشان را محاصره نمود و چون آن جماعت عاقبت نا اندیش مکرر فیهر و سطوت سلطان محمود را مشاهده نموده بودند و می دانستند که ایشان را طاقت مقاومت او نیست ، ناچار از حصار بیرون آمده ، خود را برسم هر کب سلطان انداخته ، عذر گناهان در خواست نمودند و ملتزم شدند که : پانزده هزار دوم ، از خراج گذشته پیش ایشان باقی مانده ، ادا نمایند و از آن جمله مبلغی عظیم نقد کرده ، بخدمت سلطان حاضر ساختند و پانزده سرفیل دیگر بطریق پیشکش نیز آوردند و چون سلطان محمود تملق و عذر خواهی ایشان را ، که زیاده از حد بود ، مشاهده فرمود از سر گناه ایشان در گذشته ، روی

بغزین آورد و از جمله وقایع این سال قضیهٔ شاران غرجستان است . در تاریخ روضه الصفا مسطورست که : اهل غرجستان حاکم خود را شار خوانند ، چنانکه ترکن خان ، هندوان رای گویند و از ایام سلطنت نوح بن منصور تا ایام دولت یمین الدوله محمود حکومت آن دیار تعلق بشار ابونصر داشت و چون پسرش ابو محمد بسن رشد رسید و بر ملک غرجستان استیلا یافت شار ابونصر حکومت بدو گذاشته ، خود بمطالعه کتب مشغول گشت و بمجالست اهل علم و مصاحبت ارباب فضل پرداخت و نعیم باقی بر لذت فانی اختیار نمود . بنا برین از اطراف و جوانب اهل علم و ادب روی بدر گاه او آورده ، از صحبت او محظوظ و بهره مند می بودند و شار ابونصر در انجام مآرب و اسعاف مطالب همگان بقدر وسع خود سعی می نمود و در آن حین که ابوعلی سیمچور باملك نوح عاصی و متمرّد شده بود خواست که شار را در قید اطاعت و ربقه طاعت خود در آورده ، تقویت گیرد . اما شاران حقوق آل سامان را نگاه داشته ، از اتفاق او ایوا امتناع نمودند . بنا برین ابوعلی ، قاسم فقیه را ، باطایفه ای از ارباب شجاعت و جلالت بمحاربه ایشان فرستاد . ابوالقاسم ، بعد از قطع کوه و بیابان ، بولایت شاران رسیده ، بکرات و مرات با ایشان کارزار نموده ، آخر الامر ایشان از مقاومت ابوالقاسم عاجز آمده ، از دار ملک خود بیرون رفتند و پدر و پسر در اقصی مملکت خویش در قلعه ای ، که بحصانت و متانت مشهور و معروف بود و خزاین و دقایق ایشان در آنجا می بود ، متحصن گشتند و ابوالقاسم بر غرجستان استیلا یافته ، در آنجا توقف نمود و چون امیر ناصر الدین سبکتگین بخراسان آمد شار ابونصر و پسرش ، شار ابو محمد ، هر دو پیش او آمده ، در سلك خواص و امرای امیر نوح بن منصور منسلک گشتند و چون ایام دولت سامانیان بانتهای کشید و کوب اقبال یمین الدوله سلطان محمود بذروه کمال رسید عتبی را ، که مؤلف تاریخ یمینیست ، بر رسم رسالت پیش شاران فرستاده ، تا ایشان را بدعوت سلطان محمود دعوت نماید و شاران مقدم عتبی را غنیمت دانسته ، دقیقه ای از دقایق تعظیم و تکریم فر و نگذاشتند و امثال امر سلطان محمود نموده ، در تمامی ولایت خود رؤس منابر و وجوه دنا میر و دراهم را بالقباب یمین الدوله زیب و زینت دادند و بیمن اهتمام عتبی میانه سلطان محمود و شاران مبانی محبت و مودت استحکام پذیرفت و

پسرش اربونصر، که او را شاه‌شار می‌گفتند، بخدمت سلطان آمد و سلطان محمود
 او را از جمله مقربان خود گردانیده، در تعظیم و تکریم داد مبالغه می‌نمود و
 شاه‌شار درین مدت، که در ملازمت سلطان می‌بود، از روی غرور جوانی بسی حرکات
 نالایق از وی بظهور می‌رسید و اکثر اوقات کلمه‌ای چند از زبان او بیرون آمد، که
 مستحق زجر و تادیب می‌شد. اما سلطان محمود از غایت لطف و مرحمتی، که با
 او می‌داشت، در آن باب تغافل می‌ورزید و آنها را ناشنیده می‌انگاشت، تا آنکه
 شاه‌شار بعد از مدتی از خدمت سلطان رخصت مراجعت بوطن خود طلبید و سلطان
 او را بخلعت‌های نامی و تشریفات گرامی مخصوص گردانیده، رخصت فرمود و چون
 شاه‌شار بخرجستان رسید باز پدرش حکومت را باو گذاشته، خود در گوشه‌ای
 بمطالعه مشغول گشت و بعد از مدتی سلطان محمود عزیمت بلاد هندوستان مصمم
 گردانید. حکام و ولات اطراف و جوانب ولایت را طلب داشت. ازان جمله مثالی
 باستدعای شاه‌شار فرستاد و آن بی‌دولت در مقام تمرد شده، بعذرهای نامقبول
 تمسک چسته، در آن سفر بسلطان محمود همراهی ننمود و چون سلطان محمود
 عزیمت دیار هند را تصمیم داده بود از مهم شاه‌شار تغافل ورزیده، روی به هندوستان
 نهاد و چون ازان سفر خیر اثر بفیروزی و ظفر مراجعت نمود بار دیگر بشاه‌شار استمالت
 نامه فرستاده، طلب داشت و غرض سلطان محمود آن بود که نمی‌خواست که بیک
 گناه تربیت کرده خود را ضایع سازد. اما چون آن بی‌سعادت بخت بر گشته هم
 چنان بر عصیان و تمرد خود ثابت قدم می‌بود بعواطف سلطان مطلقا التفات نمی‌نمود
 و تمرد و عصیان او بجایی رسید که بر همگان ظاهر و روشن گشت. بنا برین زمین الدوله
 سلیمان محمود ارسالن جاذب و التوتناش حاجب را بدفع او نامزد فرمود و ایشان
 روی به خرجستان نهاد، ابوالحسین زعیم مرورود را، که بر عوارض و مخارج آن
 ولایت اطلاع تمام داشت، همراه خود برده، دست تصرف شاه‌شار را ازان ولایت
 کوتاه ساختند و شاه‌شار اربونصر بعین الیفین مشاهده نمود که آخر این مهم بانجا
 می‌گشت که خان و مان ایشان بانگیه مستاصل و ناپود گردد. دست اعتصاب بدامن

التوتاش حاجب زده ، از حرکات ناپسندیده پسر خود ابر او را بترس نمود و التوتاش در مقام شفاعت شار ابونصر در آمد و ملتئم او در ساحت بارگاہ یمین الدوله عز اجابت و قبول یافت و حکم صادر شد که : شار ابونصر را باعزاز و اکرام بهر ات فرستند . اما پسرش باز بهمان قلعه ، که محل ذخایر ایشان بود و مدتی مدید در ایام ابوعلی سیمجور ایشان در آن قلعه متحصن بودند ، رفته ، متحصن گشت و التوتاش و ارسالان جاذب روی بآن قلعه نهاده ، مر کزوار او را در میان گرفتند و بضر ب اراده و منجنیق یک جانب قلعه را بازمین برآبر ساختند و شاه شار هر چند فریاد الامان الامان می زد هیچ کس بآن ملتفت نمی شد ، تا او را دستگیر نموده ، از قلعه بیرون کشیدند و خزاین و دفاین را بغارت بردند و وزیر شاه شار را بند کرده ، در زیر شکنجه کشیدند ، که ذخایر ایشان را بنماید و درین اثنا فرمان یمین الدوله رسید که : التوتاش شاه شار را بند کرده ، بدست معتمدی سپرده ، باین جانب فرستد . حکایت کنند که : غلامی ، که موکل شار بود ، می خواست که پیش از رسیدن خود بگزنه بنخاتون خویش نامه ای نوشته ، از مجاری احوال خود در آن سفر خاتون خود را اعلام نماید . بنابراین شاه شار را تکلیف نمود که : چند سطر بی این مضمون جهت او نویسد و شاه شار هر چند ازین معنی ابا و امتناع نمود فایده نداد و غلام سلطانی چون موکل او بود ناچار شاه شار قلم برداشت و نوشت که . ای قحبه نابکار ، شوخ چشم تیره روزگار ، ترا خیال آن و تصور چنانست که افعال قبیحه و اعمال شنیعه تو بگوش من نرسیده و ضایع ساختن اموال مرا و تحصیل مرادات خویش خاطر نشان من نشده و پنداری که من نمی دانم که روزگار تو علی الاتصال بشراب خوردن و باحر یغان نشستن می گذرد و هر روز باحر یفی و هر شب باظر یفی بمباشرت و معاشرت اشتغال می نمایی و خانمان مرا بیاد دادی و آبروی من ریختی و در هتک پرده عصمت خویشتن کوشیده ، حرمت من نگاه نداشتی ؛ ان شاء الله تعالی اگر در ضمان عاقبت بوطن باز رسم سزای تو بدهم و جزای کردار تو در کنار تو نهم . القصه : شاه شار از روی غصه ای که از روزگار ، خصوصا از تحکّمات آن غلام سیاه بد کردار ، داشت درین باب مبالغه و اطناب تمام نموده ، سر نامه مهر کرده ، بدست غلام داد

و چون آن نامه بخاتون او رسید و بر مضمون آن اطلاع یافت دود از دماغ آن ضعیفه بیچاره بیرون رفت و با خود گفت که : یقین دشمنان و حاسدان او پیش شوهر او را بانواع قبایح متهم ساختند . بنابرین از ترس شوهر خانه خود را خالی کرده ، خود با خدمتکارانش از آن خانه بیرون رفته ، در گوشه‌ای پنهان گشت و غلام بعد از چند روز شاهدش را بغزنه رسانده ، متوجه خانه خود گشت ... (۱)

سال سیصد و نود و چهارم از رحلت سید بشر علیه وآله التحیه من الملك الاکبر (۱۶۰۴ هـ) : ... از جمله وقایع این سال آنکه : یمن الدوله سلطان محمود از غزنین با لشکری گردون شکوه متوجه دیار هندوستان شد و رای بزرگ هند ، که در اقصای آن ولایت می بود ، چون خبر توجه یمن الدوله بولایت خود شنید در صدد استعداد و آراستگی حرب شده ، با طرف و جوانب مملکت خود مسرعان فرستاد ، تا لشکریان جمع شوند و چون یمن الدوله نزدیک بولایت او رسید او نیز با لشکری انبوه بیرون آمده ، در برابر اردوی یمن الدوله فرود آمد و روز دیگر یمن الدوله صف آرایی نموده ، میمند را بامیر نصر سپرد و همی سره را بارسلان جاذب و ابو عبد الله طایی را مر اول لشکر گردانید و التونتاتی حاجب را در قلب سپاه جای داد و رای هند ، چون آراستگی لشکر یمن الدوله را مشاهده نمود ، خوف بروی استیلا یافت و از هیبت ایشان پناه در میان دو کوه حصین برده ، راههای آنرا بفیضان کوه پیکر استوار ساخت ، چه هنوز لشکر رای هند از اطراف و جوانب مملکت او نیامده بودند . بنابرین او در امر جنگ اهمال می ورزید ، که شاید لشکر او با و ملحق شود و اهل اسلام نیز از فحطی ، که در میانه ایشان پیدا شد ، بتنگ آمدند ، متفرق شوند . اما نیک اندیشی یمن الدوله سلطان محمود نسبت بالشکر و رعایا ، که ودایع الهی اند ، در آن مرتبه بود که هرگز او را اثر فحط و تنگی ظاهر نمی شد . القصه : چون لشکر ، که رای هند متوقع بود ، با او ملحق شد و او را بهانه دیگر نماند ناچار آهنگ جنگ نموده ، در پیش آن کوهها لشکر خود را

۱ - در هر دو نسخه حنفی که از تاریخ الفی دارم این حدیث را به مطلب افتاده است ، رجوع

کنید بصحایف ۳۴۹ و ۴۵۱ و ۶۵۴

آراسته ، سدی از هیاهو پیلان غریت پیگر در حوالی سپاه خود کشید و ناپره
 حرب اشتعال یافت و صفوف مبارزان چون زنبور بجوشیدند و سینه‌های يك ديگر
 را بزخم خنجر می‌شکافتند و بضرب شمشیر آبدار سرهای يك ديگر را در معرکه
 می‌انداختند و هر گاه که پیلان رای هند در نبره آمده ، حمله می‌کردند دلیران
 سپاه یمین الدوله بتیر و زوبین خرطوم ایشان را با حلقومشان می‌دوختند و چون
 رای هند جرات و شجاعت ابو عبدالله طایی در جدال و قتال مشاهده نمود انگشت
 تعجب بدندان تحیر می‌گزید و می‌گفت : چنین شجاعان در عالم می‌باشند ! الفصه
 چون ابو عبدالله طایی جمعی کثیر از اولیای دولت او را هلاک ساخت رای طایفه‌ای
 از شجاعان سپاه خود را فرمود که : شما سعی کنید که شر این جوان ، که در مقدمه
 لشکر مسلمانان کارزار می‌کند ، از خود دفع کنید و او را بهر نحوی باشد هلاک
 سازید ، که دیگر معلوم نیست که مثل او در میانه لشکر مسلمانان پیدا شود .
 بنابراین جمعی کثیر از دلاوران اهل هند اتفاق نموده ، روی بابو عبدالله طایی نهادند
 و تن او را بزخم‌های متکرمانند غربال ساختند و آن عرب سنگدل ، با وجود این حال ،
 بهیچ وجه من الوجوه روی از ایشان نمی‌گردانید و سعی و کوشش مردانه بیشتر از
 پیشتر می‌نمود ، که درین اثنا یمین الدوله را نظر بر روی افتاد و مردی و مردانگی
 او بروی مجدداً ظاهر شد . بنابراین جمعی کثیر از غلامان خاص را فرمود که :
 ابو عبدالله طایی را دریابند ، ایشان برق و ار خود را بابو عبدالله رساننده ، جماعتی
 کثیر از هندوان را بشمشیر هلاک ساخته ، ابو عبدالله طایی را از میان ایشان بیرون
 آورده ، بیمین الدوله رسانیدند . سلطان اشاره فرمود که : او را بر فیل خاصه سوار
 کنند ، که بسیار کوفته است ، اما آتش جدال و قتال هم‌چنان اشتعال داشت ، تا آنکه
 قریب با آخر روز نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن
 گرفت و آثار نکبت بر لشکر مخالف ظاهر شده ، روی بهزیمت نهادند و اهل اسلام
 تعاقب ایشان نموده ، اکثر ایشان را بصحرای عدم فرستادند و چندان غنایم بدست
 اهل اسلام افتاد که محاسب وهم از احصای عشره شیر آن بهجز معترف بود و سلطان

محمود بعد از فتح فرمود که : بتخانه عظیم راه که در آن نواحی بود ، شکسته ، بجای او مسجد بنا کنند و چون بآن بتخانه رسیدند برستگی نوشته یافتند که : مدت چهل هزار سالست که این بتخانه را بنا کردند . سلطان محمود این معنی را از علمای مجلس خود استفسار نمود همه بر کذب آن نوشته و حقیقت اهل آن دیار گواهی داده ، گفتند که : از حماقت این دروغهاست که با وجود این کثرت از جماعت قلبی ، که بصفه صدق و حقیقت آراسته اند ، این چنین مستهلاک و مستاصل می شوند و چون لشکر اسلام با آن غنایم نامحدود و نقایس نامحدود مراجعت نموده ، بغزنین آمدند سواد سپاه اسلاء در میان سپاهیان هند ناپدید گشت ، چه هر یکی از آحاد الناس لشکر یمین الدوله مالک صدود و سیصد ، بلکه زیاده ، برده شده بودند و چون یمین الدوله سلطان محمود این فتح نموده ، بغزنین آمد ، مکتوبی بخلیفه عباسی قادر بالله نوشت که : چون اکثر بلاد خراسان بما تعلق دارد التماس آنست که : آنچه از بعضی بلاد خراسان در تصرف عمال ایشانست بعمال ما واگذارند و عمال خود را طلب دارند . خلیفه التماس او را اجابت نموده ، آنچه از ولایات خراسان در تصرف او بود همه را بتصرف عمال یمین الدوله گذاشت .

در سال سیصد و نود و ششم از رحلت - یدبشر ، علیه و آله التحیه من الملک الاکبر (۵۴۰۶) یمین الدوله سلطان محمود باز عزیمت بلاد هندوستان نمود و اتفاقا درین مرتبه راهبران راه گم کرده ، بجایی افتادند که تمامی صحرا پر آب بود ، که هر جایی که می رفتند غیر از آب هیچ نمی دیدند و درین باب خلقی بی شمار از لشکر یمین الدوله هلاک شد و سلطان محمود چند روز درین آب گرفتار بود ، تا آنکه بعد از چند روز ازین آب خلاص شده ، بجانب غزنین مراجعت نمودند و درین سفر هیچ شهری از شهرهای هندوستان را نگرفت .

در سال سیصد و نود و هفتم از رحلت سیدبشر ، علیه و آله التحیه من الملک الاکبر (۵۴۰۷) ولایت خوارزم بتمامه بتصرف یمین الدوله سلطان محمود در آمد و مفصل این مجمل آنکه : قبل ازین مذکور شد که : بعد از فوت مامون والی خوارزم پسرش علی بن مامون بجای پدر خود بحکومت آن ولایت مستقل گشت و چون همیشه

این سلسله را با امیر ناصرالدین سبکتگین و بعد از آن با سلطان محمود طریقهٔ اخلاص می‌بود علی بن مامون، از کمال عقلی که داشت، بعد از فوت پدر با سلطان محمود آن چنان سلوک نمود که سلطان محمود او را بمصاهرت و دامادی خود سرافراز ساخته، یکی از مخدرات حجلهٔ عصمت را بشکاح او در آورده بود و چون علی بن مامون درین ولایت شد برادرش مامون بن مامون بجای او بر سریر حکومت آن دیار متمکن گشت و او نیز با یمین الدوله سلطان محمود در مقام اخلاص در آمده، التماس آن نمود که: من خلفهٔ برادر را بمقد خود در آورم و سلطان محمود بآن معنی رضا داد، تا آنکه مبنای و داد و محبت میانهٔ ایشان استحکام تمام پذیرفت و درین ایام سلطان محمود نزد مامون بن مامون رسولی فرستاده، التماس نمود که: در ولایت خوارزم خطبه بنام او خوانند. مامون در حضور فرستادهٔ سلطان محمود درین باب با اعیان دولت خود مشورت نمود. ایشان همه از شنیدن این حکایت بر آشفته، باتفاق روی بمامون آورده، گفتند: اگر خطبه بنام دیگری می‌خوانی ما از نوکری تو بیزار شده، شمشیرها در برابر تو می‌کشیم و ترا معزول ساخته، دیگری را بجای تو بسطنت می‌نشانیم. مانو کرو خدمتگار تویم، ما دامی کد تو پادشاه بر سر خودی. القصة: مامون چون این کلمات از جمیع امر و اعیان دولت خود شنید رسول سلطان محمود را رخصت مراجعت نمود و آنچه شنیده و دیده بود بشمازه عرض سلطان رسانید و سلطان از آن معنی بسیار رنجید و بعد از آن جماعت از آن جرات و بی ادبی، که در برابر ولی نعمت و پادشاه خود کرده بودند، اندیشناک گشته، پینالتگین، که صاحب جیش خوارزمشاهیه و سردقتر اهل جسارت و خسارت بود، بر قتل مامون اتفاق نموده، بعزیمت آن روی بخانهٔ مامون، که دولت خانهٔ قدیم آن بدبختان بر گشته روزگار بود، رفتند و بعد از رسیدن ایشان بانجا بعد از يك ساعت از اندرون خبر مرگ مامون بیرون آمد و هیچ کس بر کیفیت آن واقعه هولناک اطلاع پیدا نکرد و بعد از آن پسر مامون را بیرون آورده، بجای پدر خود بر سر سلطنت نشانیده، همه با او بیعت کردند. اما چون آن حرام‌نمکان را

یقین شد که : سلطان محمود از سر این معامله نخواهد گذشت و خون داماد خود را باز خواست خواهد نمود با هم عهد و پیمان کردند که : اگر یمین الدوله سلطان محمود در صدد انتقام در آید با اتفاق يك دیگر با او در مقام محاربت در آمده ، جواب او بگوییم و چون یمین الدوله بر کردار زشت آن ناکسان اطلاع یافت آتش غضب او زبانه کشیدن گرفت . بنابرین علی الفور ، بعد از تقدیم مشورت ، با سپاهی انبوه متوجه خوارزم شده ، بر مقدمه لشکر سلطان محمود آن چنان شبیخون آوردند که نزدیک بود که چشم زخمی رسد ، از کنار ، که حرام نمکی آن بدبختان در مقام ادبار می داشت . متعاقب آن قضیه علی الصبح رایات ظفر آیات یمین الدوله سلطان محمود طلوع نمود و از وقت ظهور آفتاب عالمتاب از دریچه مشرق تا نیمروز ، میانه این دو طایفه آن چنان کشتی و گوشش روی نمود که تمامی صحرا و دشت از خون دلاوران پر خاشجوی مانند دریایی عمیق در نظر می آمد و چون آفتاب بسمت الراس رسید نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم دولت سلطان محمود وزیدن گرفت و از مخالفان حرام نمک و حرام خوار ، آنچه بقیه السیف مانده بود ، مجروح و نالان روی بگریز نهادند و لشکر ظفر اثر سلطانی تعاقب ایشان نموده ، مقدار پنج هزار مرد اسیر گرفتند و سردفتر حرام نمک ینالتگین ، با جمعی از اهل غربت ، خود را بکشتی رسانیده ، خواست که از جیحون عبور نموده ، خود را بمانی رساند . اما چون زمانه ولی نعمت کش پرور نیست آن بی سعادت درین وقت در کشتی با یکی از معاریف بنیاد خشونت و درشتی نمود و سفاهت آغاز کرد و مهم میان ایشان بجایی رسید که آن شخص با جمعی ، که با او متفق بودند ، ینالتگین را غلوه بند کرده ، مایح را فرمود که کشتی را بجانب لشکر سلطان محمود برد و چون آن بخت بر گشته را در پیشگاه سلطان محمود رسانیدند سلطان از وی و آن جماعتی ، که با او درین امر متفق بودند ، پرسید که : بچه سبب این حرکت شنیع از شما صادر شد و باعث بر اقدام این فعل زشت چه بود ؟ ینالتگین ، چون یقین می داشت که خلاصی و نجات او ممکن نیست نزاع کرد و باقی اسیران از کردار نالایق خود

خجل و منفعل گشته، سردرپیش افکندند و سلطان فرمان داد تا برابر قبر خوارزمشاه مامون دارها نصب کردند. ینالتکین را، باجماعتی که با او درین امر شریک بودند، به حلق کشیدند. فرمود تا بر قبر مامون عبارتی عربی، که ترجمه آن اینست، نوشتند و تلك العبارة هذه: «هذا قبر مامون بن مامون، الذي غي عليه حشمه و اجبر على دمه خدمه، فقيض الله السلطان يمين الدولة عليهم، حتى اقص منهم و صلبهم على المعنوع، عبرة للمناظرين و اذلة للعالمين»، که حشم و خدم او برباغی و عاصی شده، او را بطریق ظلم کشتند و بنا برین حق، سبحانه و تعالی، یمین الدوله سلطان محمود را بر ایشان گماشت، که ایشان را از برای عبرت عالمیان بقصاص آن بر سر قبرش بردار کشید و چون سلطان یمین الدوله از مهم آن بدبختان فارغ گشت حکومت خوارزم را به حاجب کبیر التوتاش ارزانی داشت و جمعی از آن اسیران را بغزنین فرستاده، محبوس ساخت و بعد از چند روز همه را بخشیده، همراه لشکر به هندوستان فرستاد.

ذکر وقایع سال سیصد و نود و هشتم از رحلت سید بشر علیه و آله النحیه من المک الاکبر (۴۰۸ هـ): چون یمین الدوله سلطان محمود از مهم خوارزم اطمینان حاصل نمود زمستان آن سال در بست توقف فرمود، تا لشکریان آسایش حاصل کردند. در اوایل بهار و هنگام اعتدال لیل و نهار با سپاه مستعد خاصه و بیست هزار مرد از متطوعه اسلام، که از اقصای بلاد ترکستان و ماوراءالنهر بتیبت غزا آمده، انتظار نهضت سلطانی می نمودند، متوجه تسخیر بلاد قنوج، که بعد از زمان گشتاسب تا زمان یمین الدوله دست هیچ بیگانه بذیل عصمت آن ولایت نرسیده بود، گشت و از غزنین تا آن ولایت سه ماهه راه بود. الفصه: چون یمین الدوله به حدود کشمیر رسید رأی کشمیر تحف و هدایای لایق پیشکش نمود و بعنایات پادشاهانه سرافراز گشت و حکم شد که والی کشمیر در مقدم لشکر ظفر اتر متوجه قنوج گردد و چون سپاه اسلام، بعد از قطع مراحل و منازل، به حدود آن ولایت رسیدند، قلعه ای دیدند، که از رفعت سربفلك کشیده و در متانت و حصانت عدیل و نظیر نداشت و والی آنجا را، که پادشاهی بود ذی شوکت، نافذ فرمان بر جمیع ممالک

هند ، چون نظر بر کثرت سپاه یمین الدوله و آراستگی ایشان افتاد رعبی عظیم در دل او ظاهر شد ، چنانکه یقین دانست که دین و کیش این جماعت ، چنانکه از سیمای ایشان پیدا و هویداست ، حقست و مقاومت با ایشان نمودن از جمله محالات . لاجرم سعادت ازلی او را برین داشت که از روی طوع و رغبت با اتباع و ملازمان خود از قلعه پایین آمده ، در حضور یمین الدوله زبان بکلمه طیبه *لا اله الا الله محمد رسول الله* ، جاری گردانید و ببرکت اسلام مال و عرض و مملکت او محفوظ و مصون ماند و یمین الدوله را از انتظام او در سلك اهل اسلام بسی خوشحالی و خرمی روی نمود و او را بعنایات بی غایات پادشاهان سرافراز ساخته ، از آنجا متوجه تسخیر قلعه ای شد ، که والی آنجا کلچند کافری بود فرعون صفت و بکثرت مال و رجال و فسحت ملک مغرور و مشاهیر ملوک هند از مقاومت او بعجز معترف و در دفع او حیران و مضطر بودند و ولایت کلچند ، با وجود متانت و حصانت قلاع ، تمامی آن چنان جنگل بود ، که از کثرت درختان و انبوهی آن شعاع آفتاب بر زمین آنجا نتافتی و از تشابک شاخهای درختان باریک دیگر و کثافت اوراق ، ساکنان آن پیشه از باد حظی و نصیبی نداشتندی .

الفصل : چون سپاه یمین الدوله بآن پیشه رسید یمین الدوله حکم فرمود تا پیاده های تبردار در یک لحظه در میان آن پیشه راهی کرده ، که سوار بفراعت گذر پیدا کردند و لشکر اسلام بیک بار تکبیر گویان بر سر کافران مغرور ریختند و خلقی غیر محصور را بضرب شمشیر آبدار هلاک ساختند و جمعی خود را بآب انداختند و آنچه در تواریخ مسطور است ، و العهده علی الراوی ، آنست که : پنجاه هزار مرد در آن پیشه از کفار هلاک شدند و کلچند چون این حال را مشاهده کرد خنجر بیداد کشیده ، اول سر زنان را ببرد ، بعد از آن همان خنجر را بر سینه پر کینه خود زد و رخت حیات بدار البوار کشید و از ولایت این گبر چندان عجایب و غرایب بدست یمین الدوله و سپاه او افتاد ، که از حد و حساب و شماره بیرون بود ، از جمله صد و پنجاه زنجیر فیل ، از خاصه او ، بدست یمین الدوله افتاد و چون یمین الدوله از مهم کلچند فارغ گشت بسمع همایون او رسانیدند که : درین حدود شهریست که بابادانی و معموری آن شهر در اقلیم

هندوستان شهری دیگر مثل آن نمی باشد و چندان عجایب و غرایب عمارات و بت خانها در آن شهر می باشد که زبان ناطقه از بیان و وصف آن عاجزست . یمین الدوله علی الفور متوجه آن شهر ، که چندین سال بود که معبداهالی هند می بود ، گشت و چون با آنجا رسید از غرایب عمارات و ابنیه آن شهر در شگفت ماند و بینندگان از مشاهده آن شهر متحیر و مدهوش ماندند ، چنانکه در جمیع تواریخ معتبره مسطورست که : در آن شهر هزار قصر عالی بود ، همه از سنگ رخام ساخته بودند و بت خانهای آن شهر از کثرت همه را در حیز شمار نمی توانستند آورد . بنا برین یمین الدوله نامه پاشراف و اهالی غزنین نوشت که : اگر کسی خواهد که مثل این عمارت بنا نهد بعد از صرف صد هزار دینار در مدت دو یست سال بسعی استادان چابک دست شاید که با تمام رسد و از جمله اصنام آن شهر صنمی یافتند که تمامی آنرا از طلای خالص ساخته بودند و در چشم آن بت دو یاقوت تعبیه کرده بودند ، که اگر یکی از آنها بر سلطان محمود عرض کردند ، از روی رغبت خاطر پینجاه هزار دینار خریدی و بر یک صنمی دیگر یک قطعه یاقوت ازرق بود ، بوزن چهار صد مثقال و از دو پای صنم چهار هزار و چهار صد مثقال طلا حاصل شد و اصنام سیمین در آن شهر زیاده از صد عدد پیدا شد و یمین الدوله : بعد از ضبط غنائم و اموال آن شهر فرمود در تمامی بت خانه آتش زدند ، که اثری از آثار ایشان نماند . بعد از آن از آنجا کوچ نموده ، بصوب قنوج مراجعت فرمود و درین مراجعت یمین الدوله معظم سپاه خود را در عقب گذاشته ، با جمعی معدود از دلاوران و شجاعان سپاه بیشتر می آمد و غرضش آن بود که : شاید که جیپال متمرده ، نظر بقلبت لشکر سلطان محمود کرده ، در مقام محاربه و مقاتله در آید . چه جیپال دایما ، چون از توجه سلطان محمود خبر می یافت ، احمال و انتقال خود را ضبط ندوده ، در جایهای محکم و کوههای سخت متحصن می شد و خود را هرگز در چنگ سلطان محمود نمی انداخت و در قید اطاعت و انقیاد نیز نمی آمد و یمین الدوله ازین جهت بسیار از آزرده خاطر می بود و درین وقت می خواست که بحیله آنکه با او لشکر نیست او را بدست آرد . اتفاقا او این توبت نیز بهمان رسم قدیم خود پناه بچبال برد ،

از جنگ یمین الدوله خلاص شد. یمین الدوله در هیجدهم ماه شعبان این سال یقیناً بر سید و
در آنجا پسمع او رسانیدند که : در کنار آب گنگ هفت قلعه ساخته اند ، که هر یکی
از آن قلاع در حصانت و متانت از جمیع قلاع هند ممتازند و در رفعت و بلندی دم از
مساوات با فلك البروج می زنند . یمین الدوله متوجه آن هفت گشت و والی آن قلاع ،
چون خبر توجه لشکر اسلام شنید ، آنچه از اموال خود توانست همراه برد با
خود برداشته ، بگوشه ای بیرون رفت و سلطان محمود تمامی آن قلاع را مسخر
ساخت و در آن قلاع و ولایت هزار بت خانه یافتند ، که باعتقاد اهل هند از تاریخ عمارت
آن بت خانه ها چهار صد هزار سال گذشته بود و بر در هر بت خانه این تاریخ نوشته بودند .
القصة : چون والی قلاع نبود یمین الدوله هر هفت قلعه را در یک روز مسخر نموده ، آنچه از
غنائم و اموال در آنجا بود متصرف شده ، بجانب قلعه منج نهضت فرمود و آن قلعه ای
بود پر از لشکر هند و آب و آذوقه بسیار داشت . بنابراین اهالی آن قلعه دروازه ها
را محکم ساخته ، شروع در جنگ وجدال نمودند و چون بعد از مجادله و مقاتله
صولت سپاه اسلام را مشاهده نمودند یقین ایشان شد که طاقت مقاومت این جماعت
ندارند . بنابراین بیدل گشته ، جمعی از ایشان خود را از بالای قلعه ، بقصد آنکه
هلاک شوند ، بر کوه و کمر می زدند و جمعی دیگر خود را و اهل و عیال خود را
بخنجر و زوبین هلاک ساختند و یمین الدوله غنائم و اموال آن قلعه را نیز ضبط نموده ،
حکم فرمود تا آن قلعه را خراب کردند و از آنجا متوجه قلعه چند پال ، که
بسیاری ولایت و سپاه از اقران و امال خود امتیازی تمام داشت ، گشت و چند پال ،
چون کثرت سپاه اسلام و صولت ایشان را مشاهده نمود ، دانست که مقاومت با این
جماعت از قدرت او و صد مثل او بیرونست . بنابراین نفایس اموال خود را با اتباع
و خدم خود برداشته ، بکوه های آردبار پناه برد و چون قلعه چند پال نیز در تصرف
پادشاه اسلام یمین الدوله در آمد و غنائم آنجا را قسمت نمود متوجه ولایت چند رای ،
که کفری زبردست متهور بی باک بود ، گشت و چون چند رای ، که همیشه خود رای
بود ، خبر از توجه لشکر یمین الدوله یافت ، او نیز ، با وجود کثرت لشکر و خزاین

ولایت را گذاشته ، در پیشهای هند گریخت و یمین الدوله ، بواسطه آنکه از وی حرکات شنیعه بسیار صادر شده بود ، جمعی کثیر از شجاعان سپاه خود را در پی او فرستاد ، که او را در هر جا که باشد تعاقب نموده ، دستگیر نمایند و اهل اسلام از روی جدوجهد تمام ، بعد از قطع منازل و مراحل ، ببنه چند رای رسیدند و کافران ، چون لشکر اسلام را در غضب خود دیدند ، احوال و ائصال را گذاشته ، هر فوجی بجانبی بیرون رفت و سپاه یمین الدوله بآن احوال و ائصال ملتفت نشده ، بسرعت تمام متوجه گرفتن چند رای شدند و خلقی بسیار درین وقت از کفار بقتل رسید . آخر الامر چون پاره ای راه از پیشه ، که کافران در آنجا پناه گرفته بودند ، قطع نمودند بقیلان خاصه چند رای ، که پیشتر از همه اشیاء و خزاین خود را گریزانده بود ، رسیدند و کافران بر سر فیلهای جنگ مردانه کردند ، هیچ فایده ایشان را نداد ، غیر ازین که خلقی بسیار از ایشان و جمعی اندک از سپاه یمین الدوله هلاک شدند . آخر الامر فیلی چند از ایشان گرفتند و چند فیل دیگر بخودی خود روی بفیلخانه یمین الدوله آورده ، بایشان ملحق شدند و یمین الدوله آن فیلان را بخدای آورده می خوانند و آن فیلان بهمین نام شهرت داشتند و از خزانه چند رای مبلغ سه هزار هزار دینار و اصل خزانه خاصه یمین الدوله شد ، غیر از آنچه سپاه او تصرف نمودند و مهم برده درین یورش بجایی رسیده بود که بهای غلام و کنیز خوب از دودرم نمی گذشت چنانکه سهمی ، که از برده ها جهت سادات جدا کردند عدد ثلث آن خمس بپنججاه هزار برده رسید و المعهده علی الراوی و از فیلان خاصه چند رای سیصد و پانجاه و شش فیل بدست یمین الدوله افتاد و خبر این فتح از مطلع آفتاب عالم تاب تا مغرب او رسید و یمین الدوله چون بفتح و فیروزی ازین سفر مراجعت نمود ، فرمود تا در غزنین مسجد جامع بزرگ بنیاد نهادند و از اطراف و جوانب هندوستان درختان موزون و غریب نقل کردند و در آن جامع نشانند و اصل عمارت آن مسجد از سنگ مرمر و رخام مربع و مسدس و مشمن و مدور بر آورده بودند ، بطرزی که بینندگان از متانت و طراحتی آن عمارت متحیر و مدهوش می ماندند و باوجود آن بعد از اتمام عمارت حکم شد

که : آن را با انواع زینت و فروش و فنادیل آن چنان مزین و مرتب ساختند ، که ظرفای آن وقت آن مسجد را عروس فلک نام کردند و در جوار آن مسجد مدرسه‌ای بنیاد نهاده ، بتفایس کتب و غرایب نسخ موشح و مشحون گردانیده و دهات و مستغلات بسیار بر مسجد و مدرسه وقف فرمود و چون یمین الدوله را میل بینای مساجد و مدارس بسیار بود بمقتضای «الناس علی دین ملوکهم» هر یکی از امر و اعیان دولت او بینای مساجد و مدارس و ریاضات و حمامات مبادرت نموده ، در اندک فرصت آن مقدار عمارات عالیه و ابواب البهر بهم رسید که از حیز شمار بیرون بود و از جمله چیزی تفیس ، که یمین الدوله این نوبت از ولایت هندوستان بدست آورد ، مرغی بود بر هئیت قمری ، که هر گاه که او را پیش طعامی ، که زهر داشت ، حاضر ساختندی فی الحال از چشم او آب روان شدی و خودش اضطراب کردی و دیگر سنگی یافته بود ، که هر چند کسی را زخم عظیم می بود ، بمجرد آنکه آن سنگ را بآب رسانیده ، بر آن زخم می مالیده اند نیک می شد و از جمله وقایع این سال فوت طغاخان پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر بود و این طغاخان در میان سلاطین ترک ، بلکه میان اهل علم ، بکثرت علم و فضل امتیاز داشت و در تربیت اهل فضل کمال جد و جهد و سعی می ورزید . همیشه با ترکان و کفار مشرق غزا کردی ، چنانکه در بعضی تواریخ معتبره مسطور است و العهده علی الراوی که : طغاخان در یک غزوه دویست هزار کس را بقتل رسانید و صد هزار نفر را اسیر گرفت و چندان غنائیم ، از ظروف طلا و نقره ، بدست او افتاده بود که عشر عشیر آن متعقل هیچ احدی نمی شد و بعد از فوت او برادرش ابوالمظفر بن ارسلان ، که ملقب بشرف الدوله بود ، بجای او بر سر حکومت بلاد ترکستان و ماوراءالنهر قرار گرفت ، اما جمیع ولایات طغاخان را ضبط نتوانست نمود و اکثر ولایات مشرق را ملوک ترک متصرف شدند .

در سال چهارصدم از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیه من الملک الاکبر (۴۱۰ هـ) یمین الدوله سلطان محمود فتح نامه‌ای ، که مشتمل بود بر جمیع فتوحاتی که او را در ولایت هندوستان روی نموده ، ببغداد فرستاد و خلیفه قادر بالله عباسی

آن روز مجلسی عظیم ساخته ، فرمود تا آن فتح نامه بر رؤس خلیق پاواز بلند بخواندند و مردم ، بواسطه معالم اسلام و انهدام لوای کفر و انظلام ، شکرها کرده ، زبان بستایش یمین الدوله گشاده ، نصرت و ظفر او را از حق سبحانه و تعالی ، مسألت نمودند و آن روز در بغداد آن چنان سرور و خوش حالی انتشار یافت ، که بعینه گویا که یکی از عیده های مقرر اسلامست .

در سال چهار صد و یکم از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیه من الملك الا کبر (۴۱۱ هـ) ... و درین سال باز سلطان محمود غزنوی ، از برای اعلائی معالم شریعت مصطفوی ، روی بولایت هندوستان نهاد و چون رایات نصرت آیات او بکنار آب سند رسید پال بن اندپال ، که بکثرت شوکت و وفور چشم و مال از سایر سلاطین هند ممتاز بود ، بالشکری آراسته در برابر یمین الدوله آمد و بعد از تلافی فریقین آن چنان جنگی روی نمود که دیده ملک تا این زمان مثل آن جنگی مشاهده نکرده . آخر الامر نسیم نصرت بر پرچم علم یمین الدوله سلطان محمود وزیدن گرفت و پال ابن اندپال ، با جمعی بقیه السیف روی بگریز نهاد ، از هیان رفت و سلطان محمود متوجه قلعه او ، که بر قلعه کوه بنا یافته بود ، شد و چون در آن قلعه از سپاه چندانی نبود بمجرد رسیدن یمین الدوله آن قلعه را متصرف شدند و غنایم بسیار بدست اهل اسلام افتاد و آنچه بحاصه سرکار یمین الدوله واصل شد هفت کروزر سفید و هزار و همتصد من آلات طلا و جواهر و درر بود . القصة : یمین الدوله سلطان محمود درین سال چنین فتح عظیم نموده ، سالما و غانما بجانب غزنین مراجعت فرمود و این پال ابن اندپال مکررا بیمین الدوله محاربا نموده بود ، اما این نوبت بالکلیه مستاصل شد ، چنانکه او را قوت و توانایی آن نماند که دیگر تواند بمحاربه و مقاتله چهره شد و الحمد لله علی ذلك .

در سال چهار صد و دویم از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیه من الملك الا کبر (۴۱۲ هـ) جماعتی کثیر ، از علما و صلحای اهل اسلام جمع شده ، نزد یمین الدوله سلطان محمود آمدند و عرض او رسانیدند که : سلطان هر سال از برای ثواب اخروی و اعلائی معالم شرایع مصطفوی ، بولایت هندوستان می روند و در آنجا آثار اسلام

ظاهر می سازند و اینک هدی مدیدست که از دست اعراب و قرامطه راه بیت الله الحرام
 مسدود مانده و این چنین رکنی، ازارگان اسلام، معطل شده و مسلمانان از ترس قرامطه
 و ضعف خلفای عباسیه و حکام عراق عرب از آخر از مشروبات حج و حروم مانده اند. ملتمس
 جمیع اهل اسلام آنست که امیر درین باب سعی مبذول داشته، رفع این غایله از راه حج
 بر ذمه همت ذی نهمت خود از رفتن بلاد هندوستان واجب دانند. یمین الدوله سلطان
 محمود ملتمس ایشان اجابت نموده، ابی محمد ناصحی را، که قاضی القضاة ممالک
 محروسه یمین الدوله بود، امیر حاج ساخت و سی هزار دینار از برای اعرابی، که در
 سر راه مانع مردم می شد، روانه فرمود و غیر آن سی هزار دینار، مبلغی عظیم، از
 برای ساکنان حرمین و فقرایی، که در راه همراه قافله حاج می شدند، بقاضی ابی
 محمد ناصحی حواله فرموده، او را از غزنین متوجه بیت الحرام گردانیدند و آن مقدار
 مردم در آن سال همراه قاضی القضاة متوجه زیارت حرمین شدند که محاسبان چابک دست
 از احصا و شماره ایشان بعجز معترف شده، دست از آن یاز داشتند و چون قاضی ابومحمد
 ناصحی، بعد از طی منازل و مراحل، بیابان در آمده، بموضعی، که آنرا فید گویند
 رسید، اعراب سر راه را مضبوط ساخته، بطریق معتاد مانع آمدند و قاضی ابومحمد
 ناصحی در مقام مصالحه در آمده، مبلغ پنج هزار دینار جهت ایشان فرستاد، که
 از سر راه برخیزند و چون این مبلغ را پیش بزرگ اعراب، که او را حماد بن
 علی گفتندی، بردند او از کمال خبت باطنی، که داشت، در مقام اعراض و طیش
 آمده، لشکر خون را فرمود که، سوار شده، مستعد نهب و غارت قافله شوید و خود
 فی الحال بر اسب سوار شده، با جمعی از شیاطین عرب متوجه قافله حجاج گشت.
 اتفاقا درین اثنا یکی از مردم اهل قافله غلامی ترک داشت، که در تیر اندازی بد طولی
 داشت. آن غلام، چون نگاه کرد، دید که جمعی قلیل از اعراب روی بقافله می-
 آیند و مردم حاج بسیار مضطرب و پریشانند. آن غلام ترک جرات نموده، تیری
 بجانب حماد انداخت، که راست بر او رسیده، در ساعات از مرکب فرو افتاد و اعراب،
 چون آن حالت را مشاهده نمودند، همه روی بگریز نهادند و قاضی ابومحمد ناصحی،

از روی فراغت خاطر ، آن سال مناسك حج را ادا نموده ، سالما وغانما مراجعت نمودوالحمدلله على ذلك .

سال چهارصد و چهارم از رحلت سید بشر ، علیه وآله التحیة من الاکبر (۵۴۱۴ هـ) ...
ودرین سال باز کتابتی از جانب یمین الدوله سلطان محمود ببنفدادرسید و بعضی از صحف و هدایای نفیسه هندوستان جهت قادر بالله فرستاد و از جمله چیزها که فرستاده آن مرغی بود بصورت قمری ، که سابقا قلمی شد ، که هر گاه طعام زهر آلود پیش او می آوردند آن مرغ اضطراب می کرد و از چشمش بی اختیار آب می رفت ...
ودرین سال سلطان یمین الدوله محمود بن سبکتگین از غزنین ببلخ آمد و در بلخ متظلمان از ماوراءالنهر بسیار خدمت سلطان محمود آمدند و از علی تگین ، که در آن وقت در آنجا حاکم بود ، تظلم بسیار کردند که : بر رعایا ظلم می کند و رعایا و اهل صلاح از وی دررنج می باشند . چون مظلومه و دادخواهی ایشان از حد گذشت سلطان محمود قصد کرد که بماوراءالنهر رود و اهل آن بلاد را از ظلم و ستم علی تگین برهاند و نیز آرزو داشت که از جیحون بگذرد و آن دیار را ببیند . پس تدبیر رفتن کرد و گفت : اگر از جیحون بکشتی بگذریم مباداخللی افتد . پس فرمود تا زنجیرهای سببر بساختند ، نروماده ، هر يك مقدار دوازش و زیاده و آنها را در چرم گاو گرفت . آنگاه فرمود تا کشتیهای محکم بسازند و بر جیحون پل بستند و زنجیرهای نروماده تعبیه کرده ، بر يك دیگر وصل کردند و از سیستان لیفهای قوی آورده بود ، چنانکه هر لیفی را استری برداشته بود . بدان لیفها کشتیها را بر کشیدند و بر روی کشتیهای مذکور خس و خاشاک افکندند ، چنانکه سوار و پیاده و شتر و استر و غیر ذلك بر آن توانند گذشت و چون حبر توجه یمین الدوله بماوراءالنهر رسید لرزه بر اهل آن دیار افتاد و ملوک آن دیار متحیر شدند و از حکام آن ولایت اول امیر جغانتای بخدمت او آمد ، با همه لشکر خویش و خود را بر سلطان تسلیم کرد و خدمتی ، که توانست کرد ، بتقدیم رسانید و دیگر خوارزمشاه حاجب التوفیقش با تعامی سپاه خود بهالزمت آمد و سلطان محمود یمین الدوله فرمود تا سرا پرده

ایستاده کردند، چنانکه ده هزار سوار را در آن سرا پرده جا می‌شد. دیگر سرا پرده از دیبای ششتری سرخ بجهت خاصه سلطان بر آوردند و هشتاد خرپشته از دیبای منسوج ایستاده نمودند و بفرمود تا همه لشکر صف پر بستند و میمنه و میسر و قلب و جناح بساختند و خود در قلب بایستاد و فرمود تا قرق خانه در قفای هر لشکری بداشتند و فیلان جنگی بابر گستوان و پالان ایستاده نمودند. پس بفرمود تا بیک بار بوغ دمیدند و دهل و طبل و نقره و کرنا و سرنج بنوازش در آوردند، چنانکه گوش جهان از آواز آن غوغا کر شد و مردم نزدیک بود که از هیبت آن بی‌هوش گردند و هر کس، از تر کستان و ماوراءالنهر که در آن لشکر گاه حاضر بود، نزدیک بود که زهره‌شان آب شود.

ملاقات نمودن یوسف قدرخان حاکم ترکستان با سلطان محمود؛ و چون قدرخان، که حاکم همه ترکستان بود و خان بزرگ بود، خبر یافت که سلطان یمین الدوله از آب جیحون بگذشت از کاشغر بعزیمت ملاقات یمین الدوله روان شد، که آمده، با یک دیگر در دوستی و اتحاد عهد و شرط نمایند و از کاشغر بسمرقند آمد و از آنجا نیز بیشتر آمد، بر سبیل صلح و دوستی، تا بیک فرستگ سپاه محمود و چون بلشکر گاه نزدیک شد فرود آمد و سرا پرده‌ای بفرمود تا بزدند و ایلچیان بخدمت سلطان فرستاده، از آمدن خود خبر داد و اظهار اشتیاق نمود و سلطان را از خوش آمده، ایلچیان او را بخوبی ترویجی ملاقات نموده، جای ملاقات با یک دیگر تعیین نمود. پس سلطان با معدودی از سپاهیان و هم چنین قدرخان نیز با چند کسی از مردم خود از لشکر بر آمده، بجای معهود متوجه گردیدند و چون یک دیگر را بدیدند هر دو بیک بار از اسب پیاده شدند و سلطان یک گوهر قیمتی گران بها بادستارچه‌ای بدست خزینه‌دار خود سپرده بود. امر فرمود تا بدست قدرخان دادند و قدرخان نیز با خود گوهری قیمتی آورده بود و در وقت ملاقات از مهابت و هیبت خوف پرو غالب شد. فراموش کرد و چون بعد از ملاقات باز گشت بخاطرش آمد، آن گوهر گرانمایه را بدست کس خود داده، بخدمت سلطان فرستادند و روز دیگر سلطان امر فرمود تا سرا پرده کلان برپا کرده، فرشهای دیباینداخته، تهیه میزبانی نموده و جشنی در نهایت خوبی

کردند و قدرخان را بمهمانی طلبید و چون بیامد با او درخوان طعام خوردند و چون از طعام خوردن فارغ شدند بمجلس طرب نشستند و مجلسی آراسته بود ، بغایت نیکو ، از میوه‌های لذیذ و جامهای زرین و بلورین بگردش در آورده بودند ، چنانکه قدرخان را ازان حیرت افزود وزمانی نشستند . اما قدرخان شرابی نخورد ، چه ملوک ماوراءالنهر را رسم نیست شراب خوردن ، خاصه سلاطین ترکستان . بعد ازان برخاسته ، بمنزل خود رفت . پس سلطان امر نمود که : اسباب و جواهر نفیسه ، از هر قسم و جامهای دیبا و سلاحهای گران بها و اسیان و فیلان باساختهای زر و عصابهای مرصع بجوهر و استران بردهای باهودجهای زرین ، با کمرها و ماههای زرین و سیعین و جلاجل و عودجهای از دیبای منسوج و فرشهای گرانمایه و تیغهای هندی و عود و صندل و عنبر اشهب و یوزان ماده و پوستهای پلنگ بربری و سگان شکاری و چرخان و عقاب و آهو و نجبیر آوردند و امیر محمود قدرخان را باعزاز و اکرام تمام بازگردانید و لطف بسیار نموده ، عذرخواهی نمود و چون قدرخان بلشکر گاه خود آمد و آن تحفه‌ها ، که سلطان فرستاده بود ، بدید متحیر گشت و ندانست که مکافات آن چگونه بتقدیم رساند . پس خزینهدار خود را طلبیده ، امر داد تا در خزینة او را گشوده ، مال بسیار بسططان فرستاد ، با چیزهایی که از ترکستان خیر می‌داد ؛ اسبان نیک ، با ساز و آلات زرین ، غلامان ترک با کمر و کیش بز و بازو شاهین و موریهای سمور و سنجاب و قاقم و روباه سیاه و خیک و ظرفهای از یشت ساخته و دشنه و خنجر و اقوت و قزلوت و دوز و رختایی و ماه فرقین و مشک ختایی و دیگر طرایف از دیبای چینی و دارخاشاک چینی (۱) ، آنچه بدین ماند و هر دو ملک از یک دیگر جدا شدند ، برضا و صلاح و چون علی تگین خبر یافت بگریخت و ببیابان برفت و سلطان جماعتی از عقب او

۱ - در دو نسخه حقی که از تاریخ الفی دارم تنها در یک نسخه شرح رفتن محمود ببلخ از سطر ۱۰ صحیفه ۸۲۶ تا پایان این واقعه آمده و نسخه بسیار پریشان و نادرست و بسیاری از کلمات آن را که پیدا است برخی از آنها الفاظ ترکیست نتوانستم اصلاح کنم . این قسمت از زین الاخبار از وقایع سال ۴۱۵ (ص ۸۱-۸۶) گرفته شده است و برخی کلمات افزون بر نسخه‌های موجود زین الاخبار دارد که معلوم نیست در اصل کتاب بوده و در نسخه‌های موجود از میان رفته یا مؤلفان تاریخ‌الذی از خود بر آن افزوده‌اند .

تعیین نموده . پس خیر آورده اند که اسرائیل بن سلجوق در جایی پنهان شده است و
 یمین الدوله کسان فرستاد تا او را از آنجا بیرون آورند و بغزنین روان نمود و از آنجا
 بهتدوستان فرستاد و او تا آخر عمر در آنجا بود . پس خیر آمد که: عیال و تیره علی تمکین از
 عقب او بیامیان می رود . سلطان مر حاجب بلکاتمکین را در عقب آنهاروان کرده و او فراریان و
 فرزندان علی تمکین را بدست آورده، پیش سلطان آورد و این واقعه در سنهٔ ست عشر و
 اربعه مائه بود و درین وقت، که سلطان محمود به ماوراءالنهر رفته بود، جماعتی از سرداران
 تر کمانان پیش او آمدند و از ستم امر اعرضه داشت کردند که: چهار هزار کردیم،
 که چهار هزار خانه داریم، اگر فرمان شود از آب گذشته، در خراسان وطن سازیم
 و کوسفند فراوان داریم و لشکر را از ما فایده خواهد رسید و ولایت را از ما
 فراغت خواهد بود و فراخی می شود، که ما مردمان دشتی ایم. سلطان امر داد تا
 آنها از آب گذشته، در بیابان سرخس و نسا و باورد فرود آمدند و خر گاهها
 بزهند و همه آنجا همی بودند و چون سلطان از آب بگذشت امیر طوس ابوالحرث
 ارسلان الجاذب پیش آمده، عریضه کرد که: این تر کمانان را اندر ولایت خویش
 چرا آورده ای؟ این خطا بود. اکنون که آورده ای یا همه را بکش، یا بمن ده، تا
 انگشتهای بزرگ ایشان را ببرم، تیر نتوانند انداخت. سلطان را از و عجب آه و
 گفت: بی رحم مردی تو و سخت کسی. امیر طوس گفت: اگر نکنی بسیار پشیمانی
 خوری و هم چنان بود که آن امیر حاجب این گفته بود، تا اکنون بصلاح نیامده است
 و سلطان از باغ بغزنین آمد.

سال چهار صد و پنجم از رحلت سید بشر علیه وآله التحیه من المک الاکبر (۵۱۵ هـ) ..
 و درین سال در شیراز سلطان الدوله بن بهاء الدوله در عین جوانی وفات یافت و مدت
 حیات اوسی و دو سال و پنج ماه بود و بهجمل از احوال سلطان الدوله آنست که: او
 در حین فوت پدرش بهاء الدوله در ارجان می بود و چون بهاء الدوله در سنهٔ ثلث و اربعه مائه
 هجری در شیراز فوت شد امر او ارکان دولت او سلطان الدوله را از ارجان آورده،
 بجای پدرش بر سر سلطنت نشاندند و چون سلطان الدوله بر سر حکومت متمکن

شد برادر خود جلال الدوله ابوطاهر را بیسره فرستاد و برادر دیگر ابوالفوارس
 را بکرمان و چون ابوالفوارس در کرمان استقامتی پیدا کرد جمعی از مفتنان دیالمه
 او را بر آن داشتند که با برادر خود سلطان الدوله اظهار مخالفت نموده ، لشکری بهم
 رسانیده ، متوجه شیراز شد و سلطان الدوله در شیراز نبود . ابوالفوارس ، بمجرده
 رسیدن ، بی مانعی شیراز را متصرف شد و سلطان الدوله ، چون برین معنی اطلاع
 یافت ، بالشکرهای گران از عراق عرب متوجه شیراز گشت و ابوالفوارس نیز لشکر
 خود را آراسته ، مستعد جدال و قتال برادر خود شد . اتفاقاً بعد از تلافی فریقین نسیم
 نصرت و ظفر بر پرچم علم سلطان الدوله ، که برادر بزرگ و بجای پدر بود ، وزیدن
 گرفت و ابوالفوارس طاقت مقاومت نیاورده ، روی بکرمان نهاد و سلطان الدوله در
 مقام انتقام در آمده ، او را تعاقب نمود . بنابراین ابوالفوارس در کرمان نیز توقف
 ناکرده ، قصد ملازمت یمین الدوله سلطان محمود نمود و چون ابوالفوارس پیش
 سلطان محمود رسید ، سلطان محمود اکرام و اعزاز تمام او بجای آورده ، در مجلسی
 که پادشاه زاده ها نشسته بودند ابوالفوارس را بردار ابن شمس المعالی قابوس تقدم فرمود
 و این معنی بردار آن مقدار دشوار و گران آمد که حفظ خون نتوانست نمود و در
 همان مجلس اظهار کرد که : پدران او خدمت پدران من کردند ، یعنی عماد الدوله
 و برادرانش نوکر مردار بیج بن زیار ، که عم قابوس بود ، بودند و سلطان محمود از
 قبل ابوالفوارس گفت که : کار ایشان زیاده است ، چرا که ایشان ملک را بشمشیر از
 آل سامان گرفته اند و غرض یمین الدوله سلطان محمود ازین سخن آن بود که اظهار شرف
 و بزرگی خود کند ، چه ایشان همیشه می گفتند که : من ملک بضرب شمشیر از آل سامان
 گرفته ام . القصه : درین مجلس داراکلمه ای چند ، که لایق نبود ، بر زبان راند و هر چه
 درین باب بر وی انکار نمودند او اصرار نمود ، تا مهم بجایی رسید که یمین الدوله
 سلطان محمود فرمود که : او را باهانت تمام از مجلس بیرون کردند و روز دیگر حکم
 شد که : او را بقلعه ای از قلاع حبس نمودند و تمامی ضیاع و عقار و املاک او را
 دیوانیان یمین الدوله تصرف نموده ، عمال او را بیرون کردند . آخر الامر بشفاعت
 خواجه حسن میمنندی ، که در آن وقت منصب وزارت باو متعلق بود ، باز مملکت

او را بتصرف عمال او گذاشتند، که در مصالح او صرف می نمودند. اما ابوالفوارس این بهاءالدوله دیلمی را بعد از چند گاه سلطان محمود با ابوسعیدطایی، که از امرای بزرگ یمین الدوله بود، همراه گردانیده، بالشکری انبوه بعزم تسخیر عراق فرستاد و ایشان اولاً بکرمان رفتند و بعد از آنکه کرمان را بتصرف خود در آوردند متوجه شیراز شدند و چون درین وقت سلطان الدوله در بغداد بود ایشان بمجره رسیدن شیراز را نیز بضبط خود در آوردند و چون ابوالفوارس شیراز را گرفت ابوسعیدطایی را وخصت مراجعت داد و چون ابوسعیدطایی چشم رعایت بسیار از ابوالفوارس داشت، که عشر عشیر از آن بفعل نیامد، آزرده خاطر از ابوالفوارس جدا شد و چون بخدمت یمین الدوله رسید از ابوالفوارس شکایت بسیار کرد، چنانکه سلطان محمود را مطلقاً از وی منحرف گردانید. درین وقت سلطان الدوله بالشکرهای عراق عرب و خوزستان متوجه فارس شد و چون ابوالفوارس از توجه برادر خود خبر یافت فی الحال شیراز را گذاشته، بجانب کرمان رفت و سلطان الدوله بشیراز در آمد و لشکری سنگین در عقب ابوالفوارس بکرمان فرستاد و ابوالفوارس، چون از مقاومت آن لشکر عاجز بود، بواسطه بد معاشی، که با ابوسعیدطایی کرده بود، روی رفتن پیش سلطان محمود نیز نداشت. کرمان را گذاشته، بجانب همدان پیش شمس الدوله بن فخر الدوله رفت ...

سال چهارصد و ششم از رحلت سیدبشر، علیه وآله التحیه من الملك الاکبر (۴۱۶هـ) یمین الدوله سلطان محمود غزنوی، بواسطه آنکه مکرر بسمع اورسانیده بودند که: اهل هند را در کنار دریای عمان بتیست، که باعتقاد ایشان آن بزرگترین بتهاست و نام آن بت سومنات است و اگر چه از کلام شیخ فریدالدین عطار که می فرماید:

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بودلات

چنین معلوم می شود که سومنات نام آن موضع باشد و علی ای حال اعتقاد اهل هند آنست که ارواح بعد از مفارقت ابدان بخدمت سومنات می آیند و او هر یکی از آن ارواح را ببدنی، که لایق او می داند، حواله می نماید، بطریق تناسخ و

هم چنین معتقد ایشان در حق سومنات آن بود که مدوجزر دریا از برای عبادت اوست و چون یمین الدوله اکثر بت خانهای ولایت هندوستان را خراب ساخته ، بجای آن مساجد و معابد اهل اسلام بنا نهاده بود ، براهمه و سندنه سومنات از برای تعظیم آن بت و راسخ گردانیدن اهل هند را بر بت پرستی با يك دیگر همی گفتند که : چون سومنات از آن بتها ، که سلطان محمود شکسته است ، ربخیده بود ، حمایت ایشان نکرده و الا او در يك چشم زدن هر يك کس را ، که می خواهد ، هلاک می سازد .

القصة : چون این نوع مهمالات آن طایفه را بسمع یمین الدوله رسانیده بودند در ماه شعبان درین سال سلطان محمود بعزیمت تخریب و انهدام آن بت خانه از مقر جلال خود بیرون آمده ، با سپاهی انبوه از راه ملتان متوجه آن دیار گشت و سی هزار سوار متطوعه ، که بی مرسوم و مواجب از ولایت ترکستان بنیت غزا آمده بودند ، در یورش همراه بودند و در پانزدهم ماه رمضان بملتان رسید و چون بیابانی بی آب و علف در پیش بود بود حکم فرمودند که : هر کس چند روزه آب و علیق بار کنند و با آنکه اکثر سپاه سلطان آب و علیق برداشته بودند سلطان محمود از برای احتیاط زیاده از بیوتات خود بیست هزار شتر را آب و علیق بار کرده بودند . الفصه :

از آن بیابان خونخوار گذشتند . در کنار بیابان بقعه اجمیر رسیدند و میان قلعه شهری بود . سپاه یمین الدوله ، با اشاره سلطانی ، در آن شهر مراسم قتل و غارت بجا آوردند و چون وجهه همت شکستن سومنات بود بگرفتن قلعه اجمیر مقید نشدند و هم چنین درین راه چند قلعه دیگر پیش آمد ، که همه پر از مردان کاری و آلات و ادوات نبرد بود ، اما حق سبحانه و تعالی آن چنان ترس و رعب در دل کفار انداخته ، که جمیع آن قلاع را بی جنگ تسلیم یمین الدوله نمودند و سپاه سلطانی ، بموجب فرمان ، لشکریان کفار را بقتل می رسانیدند و اهل و عیال ایشان را اسیر می گرفتند و بت خانها را ویران می کردند ، چنانکه در آن راه هیچ بت خانهای ، که بنظر سپاه اسلام آمده بود ، سلامت نگذاشتند و چندان کشتن کرده بودند که تمامی آن صحراها مدت مدید از بین حیفهای کفار آن چنان متعفن شده بود که گذر کردن از آن معسر می نمود . الفصه : در ماه ذی قعد ۵ سال مذکور آیات یمین الدوله سلطان محمود

بسومنات رسیدند . در کنار دریا قلعه‌ای دیدند ، سر بظلك اطلس کشیده و موج دریا
بفصیل آن می‌رسیده ، خلائق بسیار بر سر دیوار آن قلعه برآمده بر مسلمانان نظاره
می‌کرده و باوازمی گفتند که : معبود ما شما را این جا آورده که همه را يك بار
هلاک گرداند . روز دیگر اهل اسلام بیای قلعه رفته ، بجنک مشغول شدند و هندوان
حربی مشاه کردند که هرگز در خیال ایشان نگذشته بود . لاجرم دیوار قلعه را ،
از ترس تیراندازان ، گذاشته ، پایین رفتند و سپاه اسلام فی الحال نزد بانها نهاده ،
بالای دیوار برآمدند و باواز بلند الله اکبر گفتند . چون هندوان آواز تکبیر
شنیدند حربی صعب‌آغاز نهادند و جمعی کثیر از عابدان اهل هند پیش سومنات رفته ،
روی بر زمین می‌نهادند و بتضرع و زاری فتح و نصرت خود می‌طلبیدند و این روز تمام
روز میان اهل اسلام و کفار جنگ بود ، تا آنکه چون شب درآمد سپاه اسلام همه
بجانب لشکرگاه خود مراجعت نمودند و چون صبح روشن شد زمین الدوله سوار
شده ، متوجه بت‌خانه شد و سپاه اسلام بقلعه در آمدند و هندوان
بهیئت اجتماع تماما ببت‌خانه در آمدند و بر در بت‌خانه بر سیل نوبت فوج فوج
از کفار باندرون بت‌خانه می‌رفتند و سومنات را در بغل می‌گرفتند و گریه و زاری
می‌کردند و از وی وداع کرده ، متوجه حرب اسلام می‌شدند ، تا آنکه اکثر
کفار آن دیار در آنجا بقتل رسیدند و بقیه السیف معدودی چند روی پدربای عمان
آورده ، بکشتی‌ها سوار شدند . امایمین الدوله قبل ازین فکر این معنی کرده بود
و چند کشتی پراز سپاه اسلام ساخته ، در سر راه کشتی‌های ایشان نگاه داشته بود .
بنابراین ازان جماعت نیز هیچ کس نجات نیافت و چون قلعه فتح شد زمین الدوله اولاً
خود بآن بت‌خانه درآمد و آن بت‌خانه‌ای بود ، در نهایت بزرگی ، چنانکه سقف
آنرا پنجاه و شش ستون ، که هر یکی ازان ستونها بانواع جواهر نفیس مرصع بود و
منسوب بر اجنای از راجهای بزرگ هند ، استوار ساخته بودند و سومنات بتی بود
از سنک تراشیده ، مقدار پنج گز ، که دو گز آن در زمین بود و سه گز بیرون و
زمین الدوله را ، چون نظر بر آن بت افتاد ، از روی جذب ، گریزی ، که در دست داشت ،
آن چنان بروی زد ، که در هم شکست . بعد ازان حکم فرمود که قطعه‌ای ازان

سنگ باز کرده ، بگزین رسانیدند و آن را آستانه جامع غزنین ساختند و الی یومنا هذا آن سنگ در جامع غزنه موجود است و بصحت رسیده که : در وقتی ، که یمین الدوله می خواست که سومنات را بشکند ، جمعی از پراهمه بعرض رسانیدند که : اگر پادشاه این بت را بگذارد ما چندین کرور زر بخزانة و اصل می سازیم و این معنی را جمعی از امر اقبال کرده ، بسططان گفتند که : از شکستن این سنگ نفعی چندان نیست و این مبلغی ، که این جماعت می دهند ، بسی فواید از آن متصور است یمین الدوله در جواب او گفت که : من نیز این معنی را می دانم ، اما من دوست می دارم که روز قیامت مرا چنین آواز کنند که : که جاست محمودی ، که اعظم اصنام کفار را شکسته ؟ نه آنکه گویند که که جاست : محمودی که اعظم اصنام را بزور فروخته ؟ القصة : چون یمین الدوله آن بت را شکست از میان آن آن مقدار جواهر نفیس و اثنالی شاهوار پیدا شد که صد برابر ، بلکه زیاده از صد برابر ، آنچه پراهمه می دادند بود و نزد اهل هند جمیع بتهای دیگر ، که در بلاد هند جمع بود ، بسزله حجاب و بواب سومنات اند و لپذا هر شب سومنات را بآب تازه گنگ غسل می دادند ، با وجود آنکه مسافت میان سومنات و نهر گنگ زیاده از دو رست فرسخ خواهد بود ، تقریبا و این نهر گنگ جانب شرق هندوستان واقعست و اهل هند آن نهر را نیز عبادت می کنند و استخوان موتای خود را در آنجا می ریزند و در آن کس تواریخ معتبره مسطور است که : ده هر ارده معمور وقف بت خانه سومنات بود و همیشه زیاده از هزار برهن در آن بت خانه بعبادت سومنات مشغول می بودند و زنجیری از طلا بوزن دو رست من هند در آن بت خانه آویخته بود و زنگها و درایها در وی تعبیه کرده بودند و چند نفر موکل بودند ، بر ساعات شبانه روزی ، کار ایشان آن بود که بعد از چند ساعت آن زنجیر را حرکت می دادند ، تا ازان درایها آواز آید و طایفه ای از برهمنان بعبادت بر می خاستند و از جمله خادمان آن بت خانه سیصد کس از برای سر تراشی زائران آنجا معین بودند و سیصد نفر دیگر از برای ساز مقرر و پانصد کنیزك رقاص همیشه ملازم آن بت خانه بودند و اکثر سلاطین و راجهای هند دختر خود را نذر خدمت آن بت خانه می نمودند و هر یکی ازین خدمتگاران وظیفه و مقرری داشتند ، که از آن اوقاف بی قصور بایشان می رسید و در هر کسوفی از اطراف و اکنافی دیار هند خلایقی

نامحصور بزیارت آن بت خانه می آمدند . چنانکه در اکثر تواریخ مسطورست که :
 در هر کسوفی در سومنات دویست هزار نفس ، بلکه زیاده از آن جمع می شدند و نذور
 بسیار می آوردند و در تاریخ ابن اثیر و تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : اصل آن
 خانه ، که سومنات در آنجا می بود و روشنایی آن خانه از شعاع جواهری که در
 قنادیل آن بت خانه بکار برده بودند ، بود و از خزانه سومنات چندان بت های
 کوچک از زر و نقره پیدا شد که از حساب بیرون بود . الفصه : یمین الدوله را ازین
 بت خانه آن مقدار زر و جواهر و اسباب و آلات بدست افتاد که در خزانه هیچ
 پادشاهی ما تقدم نشان نمی دادند ، سوای آنچه از آن شهر در دست سپاه او آمد و چون
 یمین الدوله از مهم سومنات خاطر مطمئن ساخت بسمع او رسید که : راجه
 بهم ، صاحب بهواره ، که بهنگام توجه سپاه سلطانی گریخته بود الحال در قلعه
 کندمه متحصن شده و از سومنات تا آن قلعه از راه خشکی چهل فرسخت .
 یمین الدوله فی الحال عنان عزیمت بصوب تسخیر آن قلعه منعطف داشت و چون
 رایات ظفر آیات بحدود آن قلعه رسیدند ، که آبی بس عظیم بدور آن قلعه احاطه
 نموده و ظاهراً از هیچ جامه نیست . سلطان محمود فرمود که : از غواصان
 جماعتی رفته عمق آن آب معلوم کنند . غواصان آنجایی گفتند که : از فلان هم
 عبور ممکنست ، اما در زمان گذشتن اگر آب در توج آید همه هلاک می شوید .
 یمین الدوله بعد از استحاره توکل بعنایت ایزدی کرده ، بالشکریان اسب در آب راند و
 بساکنت بساحل رسید و چون صاحب قلعه آن حال را مشاهده کرد ، جریده از آن قلعه بگریخت
 و تمامی اموال و اسباب آن قلعه با اسیران بدست سپاه اهل اسلام افتاد و مردان قلعه همه بقتل
 رسیدند و بعد از فتح قلعه کندمه یمین الدوله روی بعزم تسخیر ولایت بهاطیه نمود و والی آن
 دیار ، چون از توجه سلطان محمود خبر یافت ، در مقام اطاعت و انقیاد آمده ، جزیه قبول کرد
 و سلطان او را بحال خود گذاشته ، عنان عزیمت بصوب مستقر عز و جلال غزنین منعطف داشت .
 در روضه الصفا آورده که : چون سلطان محمود را فتح سومنات دست داد خواست که
 چند سائ آنجا مقیم گردد ، بلکه آن ولایت را دار السلطنه خود گرداند . چه مملکتی

بود پس وسیع و منافع بسیار و در نواحی آن ولایت چندان کان بود، که زرخالص از آنجا حاصل می شد و هم چنین ولایت سرندیب، که کان یاقوت در آنجا است، از توابع آن ولایت بود بنابراین همین الدوله بسیار مایل بودن آنجا بود. اما ارکان دولت به عرض رسانیدند که: ولایت خراسان را گذاشتن و سوغات را دارالملک ساختن بسی بعیدست بنابراین سلطان بر معاودت بجانب غزنین عازم شد. اما فرمود که: از برای ضبط این جا کسی می باید. ارکان دولت گفتند که: ضبط این ولایت را از اهالی همین ولایت کسی باید، والا از دست دیگری نمی آید. بنابراین همین الدوله در آن باب با دولت خواهان آنجایی مشورت نموده، از ایشان استفسار فرمود. بعضی از ایشان گفتند که: هیچ طایفه ای از سلاطین این دیار، بحسب و نسب، بدابشلیمان نمی رسد و امروز از آن دو دمان یکی مانده و او بزی بر همنان بر ریاضت و عبادت مشغولست. اگر سلطان مصلحت داند او شایسته حکومت این دیار هست و بعضی دیگر گفتند که: دابشلیم مرتاض بسیار کج خلق و بدخوست و اعراض او از دنیا و ترک آن اورانه باختیارست، بلکه او چند نوبت داعیه ملک گیری نمود و در هر نوبت بدست برادران اسیر گشت. بنابراین بجان زهار خواستند، پناه باین بت خانه آورده، اما دابشلیم دیگرست، از خویشان او، که بسی مرد عاقل و دانا است و جمیع براهه هند او را در حکمت قبول دارند و معتقد اویند و او الان در فلان ولایت پادشاهست. اگر سلطان منشوری از روی عنایت با او فرستد او از سر قدم ساخته، بملازمت می رسد و این ولایت را او چنانکه حق نگاه داشتنت نگاه می دارد و او مردی راست گو، درست عهد و پیمانست و باج و خراجی، که قبول می کند، با وجود بعد مسافت هر ساله بی قصور و فتور بخزانة عامره می رساند. سلطان فرمود که: اگر او پیش من می آمد این التماس مبذول بود. اما کسی، که در اقلیم هند بسطنت مشغولست و تا این غایت خدمتی نکرده و دولت خواهی ننموده، ملکی بدین عظمت مفت باو دادن وجهی ندارد. بنابراین دابشلیم مرتاض را طلبیده، مملکت سوغات را بسوی داد و او خراج هر ساله قبول کرده، معروض داشت که: از خویشان من دابشلیم دیگر هست که بامن در غایت عداوت و نهایت مخالفتست و

میانۀ من و او چند نوبت محاربه واقع شده ، الحال چون هنوز مرا اسباب و ادوات
 حرب و تهیه لشکر میسر نیست یقینست که او بعد از رفتن پادشاه متوجه حرب
 من خواهد شد . اگر سلطان عنایت فرموده ، شر او را از من دفع کند من هر ساله
 برابر خراج کابلستان و زابلستان بخزانۀ عامرہ می رسانم و تمامی یاقوت این دیار
 را جمع کرده ، بخدمت می فرستم . سلطان التماس او را میذول داشته ، متوجه ولایت
 آن دابشلیم گشت و باندک فرصت ولایت او را فتح نموده ، او را زنده بدست آورده ،
 بدابشلیم مرتاض سپرد و دابشلیم مرتاض عرض رسانید که : چون رسم و آیین این
 دیار آنست که هر پادشاهی پادشاهی بکشد لشکر از قاتل متمرده گردد و مطلقا اطاعت
 و انقیاد او نمی کند و لهذا رسم آیا واجداد ما آنست که : هر پادشاهی را که می-
 گیرند در پایین تخت خود خانه ای زیر زمین ساخته و تختی در آنجا ترتیب داده ،
 آن پادشاه مغلوب را بر آن تخت خانه زیر زمین نگاه می دارند و آن خانه را هیچ
 منفذی و راهی نمی باشد ، غیر از یک سوراخی ، که از آنجا آب و نان پاو می دهند و
 چون من هنوز آن جای نیز آماده ندارم اگر پادشاه عنایت دیگر فرموده ، این
 دابشلیم را همراه برند ، تا آنکه من از ضبط مهمات مملکت فراغت یافته ، آن
 خانه را بنحوی که دستورست ساخته ، او را از درگاه معلی طلب داشته ، بنوعی
 که رسم و آیین ماست نگاه دارم هر حمت دیگر خواهد بود . یمین الدوله سلطان محمود
 این التماس دابشلیم مرتاض را نیز میذول داشته ، آن را همراه بغزنین بردود دابشلیم مرتاض
 از روی فراغت خاطر بضبط ولایت مشغول گشت و همیشه از جهت یمین الدوله و ارکان دولت
 تحف و هدایا می فرستاد تا آنکه در مملکت تمکن و استقلال یافت . بعد از آن خزانۀ ای
 از جواهر و زر و سایر تحف آنجایی جمع نموده ، روانۀ دارالسلطنۀ غزنین گردانید
 و از خدمت سلطان محمود دابشلیم را طلب نمود ، تا برسم معهود خود او را
 نگاه دارد و یمین الدوله چون آثار رشد و دانایی درین دابشلیم بسیار مشاهده
 نموده بود در فرستادن او متردد بود ، بلکه نمی خواست که او را بدست دابشلیم
 مرتاض ضایع سازد ، چه می فرمود که : این مرد بی گنا هست و بردشمن سپردن از

مروت دورست . اما دابشلیم مرتاض بارکان دولت رشوتها بسیار فرستاده بود و
 ازیشان التماس نموده که : البته آن دابشلیم را جهت او فرستند ، تمامی ارکان
 دولت متفق اللفظ والمعنی شده ، بعرض سلطان محمود رسانیدند که : مرحم پسر
 کافر نمی باید کرد ، خصوصا که موجب خلف وعده می شده باشد و معینا اگر این
 دابشلیم را باو نمی فرستیم ، تا بتوئی که رسم و آیین ایشانست او را نگاه دارند ،
 مردم آن ولایت ازان دابشلیم اعتباری نخواهند گرفت . القصه : امر او اعیان دولت
 چندان دلایل و براهین بر فرستادن او گفتند که زمین الدوله باستصواب ایشان آن بی گناه
 را بکسان دابشلیم مرتاض سپرده ، روانه ولایت سومنات فرمود و چون بعد از قطع
 منازل و مراحل او را به حدود سومنات رسانیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا آن خانه
 زیر زمین را آماده ساختند و قاعده ملوک سومنات آن بود که چون دشمن را
 بنزدیک مقر سلطنت می رسانیدند یک منزل بیرون می آمدند و تشت و ابریق خاصه پادشاه
 را بر سر آن پادشاه اسیر نهاده ، در پیش اسب خود می دوانیدند ، تا ببار گاه خود . بعد ازان
 خود بر تخت بالایی نشسته ، او را در آن زیر زمین برده ، بر آن تخت می نشاندند و
 دابشلیم مرتاض نیز باین نیت از قصر سلطنت بیرون شکار کنان متوجه آن صوب ،
 که دابشلیم اسیر را می آوردند ، گشت . اتفاقا هنوز باو نرسیده او را میل خواب شد .
 از اسب فرود آمده ، در سایه درختی بخوابید و در مال سرخ را بر روی خود کشید و
 چون مردم همه در وقت شکار متفرق شده ، در گوشها فرود آمده بودند کسی در خدمت
 دابشلیم مرتاض حاضر نبود و او تنها در زیر درختی بخواب رفت . ناگاه غلیبواجی
 یا جانوری دیگر شکاری را در هوا نظر بر رومال سرخ افتاد . خیال گوشت پارچه
 کرده ، از هوا فرود آمده ، آن چنان چنگال بر بودن رومال سرخ فرو برد که یک
 چشم دابشلیم مرتاض را از کاسه چشمش بیرون کشید و خدمتش کور شدند و این
 خبر فی الحال در لشکر پراکنده گشت و شور و آشوبی عظیم حادث شد . مقارن این
 حال آن دابشلیم جوان عاقل کامل را رسانیدند . امر او اعیان ، بنا بر رسمی که داشتند
 که معیوب را صلاحیت پادشاهی نمی دانستند ، فی الحال آن دابشلیم را از بند خلاص

ساخته ، بر سریر سلطنت نشانیده و بروی سلام کردند و دابشلیم مرتاض رادشت و ابریق بر سر نهاد ، در پیش اسب می دوآیندند ، تا یبار گاه بعد از آن بزندان مهورش فرستادند .

در اوایل سال چهار صد و دهم از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیه من الملك الاکبر (۴۲۰ هـ .) سلطان محمود غزنوی بعزم تسخیر عراق عجم از غزنین متوجه آن صوب گشت و چون بمازندران رسید منوچهر بن قابوس ، که داماد یمین الدوله سلطان محمود بود ، با تحفهای لایق بملازمت رسیده ، بنوازشهای پادشاهانه سرافراز گشت . اما بعد چند روز ، بمجرد توهمی که از وی نمود ، بی رخصت بولایت خود مراجعت فرمود و این معنی برخاطر سلطان محمود بسیار دشوار نمود . بنابراین در مقام آن شد که : اولاً او را بدست آورده ، بعد از آن متوجه عراق عجم شود . اما پیش از آنکه رایات محمودی بآن جانب متوجه شوند منوچهر چهار صد هزار دینار زر با ضروریات چند روزه سپاه سلطان فرستاده ، عذرخواهی نمود و سلطان محمود را چون با زر علاقه تمام بود از فرستادن آن مبلغ بسیار خوشحال شده ، از سر گناه منوچهر در گذشت و درین اثنا مکتوبی مشتمل بر شکوه از سپاه از جانب مجدالدوله بن فخرالدوله ، که بعد از فوت سیده مادرش ، از انتظام امور ملکی و نگاه داشتن سپاه عاجز بود ، رسید . چه درین مدت چون مدار تدبیر امور عراق عجم برای و رویت سیده مربوط و منوط بود مجدالدوله همیشه بمطالعه کتب علمی و معاشرت زنان مشغول می بود و ملکه ملک داری از وی مفقود گشته بود و چون سلطان محمود بر حقیقت حال مجدالدوله اطلاع یافت فی الحال از روی استظهار تمام یکی از امرای خود را با لشکری گران روانه ری گردانید و ایشان را وصیت بسیار نمود که : زنهار مجدالدوله را آزار نرسانید و او را زنده بصحت و سلامت پیش من آورید . القصد : چون سپاه سلطان محمود بری رسیدند مجدالدوله خود آمده ، بایشان ملحق شد و پسرش ابودلف نیز همراه پدر خود آمده ، بلشکر سلطان محمود پیوست و چون این خبر بسمع سلطان محمود رسید از مازندران کوچ نموده ، بسرعت هر چه تمامتر متوجه ری شد و تا آن ولایت

هیچ‌جا مقام و توقف فرمود و باعث برتعمیل این چنین بود که : بگوش او رسیدند
 بود که در خزانهٔ مجدالدوله جواهر نفیسه ، که سیده ذخیره داشت ، بسیارست .
 ملاحظهٔ آن داشت که مبادا دست‌خیانت بآن اسباب‌رسد . القصة : چون یمین‌الدوله
 بری در آمد و خزانهٔ مجدالدوله را تحقیق نمود مبلغ هزار دینار نقد و موازی پانصد
 هزار دینار جواهر و شش هزار طاق جامهٔ ابریشمین و ظروف طلا و نقره بسیار پیدا شد .
 سلطان محمود مجدالدوله را حاضر گردانیده ، پرسید که : شاهنامه خوانده‌ای و
 تاریخ طبری مطالعه کرده‌ای ؟ گفت : آری . باز پرسید که : شطرنج باخته‌ای ؟
 گفت : بلی سلطان فرمود که : در آن کتب هیچ بنظر تو در آمده که در يك مملکت
 دو پادشاه حکومت کرده‌اند و در بساط شطرنج در يك خانه دو پادشاه دیده‌ای ؟ گفت :
 نی . سلطان محمود فرمود که : پس چه چیز ترا برین داشت که اختیار خود را
 بکسی دادی که از تو بقوت‌تربود ؟ مجدالدوله جوابی که لایق باشد نتوانست
 گفت آنگاه سلطان محمود فرمود تا مجدالدوله را باپسرش بند کرده ، بغزنین
 بردند و مکنوبی بحلیفه قادر بالله عباسی نوشت که : در فلان تاریخ بشهرری در
 آمدیم و عراق عجم را مسخر گردانیدیم و مجدالدوله را گرفتیم . در سرای او پنجاه
 زن آزاد یافتیم ، از آن جمله زیاده از سی مادر فرزندان شده بودند . از وی سؤال
 کردیم که : این زنان را بکدام مذهب نگاه می‌داری و حال آنکه زیاده از چهار
 زن در شرع حرامست ؟ در جواب گفت : در مذهب ما بعقد متعه کسی هر چند زن
 خواهد تواند کرد و حلالست و زیاده از چهار زن بعقد دائمی جایز نیست ، اما
 عقد متعه منحصر در عددی نیست و سلطان محمود در کتابخانهٔ مجدالدوله کتب
 بسیار ، چنانکه از صد شمار بیرون بود ، یافت . اکثر آن کتب حکمی بود و
 بعضی از فقه و سایر علوم غریبه . خدام یمین‌الدوله چون سلیقهٔ ققیه‌خانهٔ محض بهم
 رسانیده بود و غیر از فقه جمیع علوم حکمی را که روزند فقه می‌دانستند فرمود که تمامی
 کتب حکمی را سوختند و آنچه فقه بود بغزنین بردند . در طبقات الامم فاضلی
 صاعداندلسی مسطورست که : اول کسی که کتب حکمی را سوخت همرو عاس بود

و کیفیت این واقعه را چنین آورده که: چون عمر وعاص در ایام خلافت فاروق فتح مصر نمود از مشاهیر حکمای اسلام یحیی، که در وقت نصرانیت مشهور و معروف بقیلو نبوس بود و بعد از اسلام بیحیی موسوم گشت، پیش عمر وعاص آمد و عمر وعاص مقدم او را مکرم داشته، از صحبت او حظوظ می برد و روز بروز مرتبه او پیش عمر وعاص بلند می شد، چه او با وجود تبصر در حکمت خوش صحبت و آداب دان بود و چون در عرب حکما کم می بودند عمر وعاص از سخنان حکمت آمیز یحیی بسیار فریفته شد و چون مصاحبت یحیی بعمر وعاص استحکام یافت روزی از روی اعتماد تمام گفت: ایها الامیر، تمام غنایم دیار مصریه و اسکندریه، از زر و جواهر و سایر نفایس را، شما متصرف شدید و ما در آنجا هیچ طمع نکردیم. اکنون يك چیز مانده که شما را بکار نمی آید و در نظر سیاه شما نیز عبث مطلقست و ما بآن محتاجیم. اگر آنرا بجا گذارند بسیار عنایت خواهد بود. عمر وعاص پرسید که: آن چه چیزست؟ یحیی گفت که: آن کتب حکمتست، که در خزاین ملوک این دیار که ایشان عنایت تمام و اهتمام مالا کلام بتعلیم و تعلم حکمت داشتند، جمع شدند. عمر وعاص در جواب یحیی گفت که: اگر چه آن کتب بکار من نمی آید، اما من بی اذن امیر المؤمنین عمر خطاب رخصت در تصرف آن کتب بتو نمی توانم داد. این مقدار زمان صبر کن که من بعرض او رسانیده، رخصت حاصل کنم. پس عمر وعاص حقیقت حال نوشته، بمدینه ارسال داشت و فاروق، بعد از اطلاع بر مضمون، بعمر و عاص نوشت که: آنچه در باب کتب حکمت، که در خزاین ملوک آن دیار بوده، نوشتید جواب آنست که: آن کتب را جمع نموده، بسوزانی. چه اگر آنچه در آن کتبست موافق قرآنست پس قرآن کافیهست و آن کتب محتاج الیه نیستند و اگر آن کتب مخالف قرآن باشند پس سوختن آنها واجبست و چون این خبر بامیر المؤمنین علی، علیه السلام، رسید فاروق را منع فرمود و گفت: آنچه در آن کتبست موافق قرآنست، اما قرآن مجملیست، که هر کس از وی استنباط آن علوم نمی تواند نمود و بر تقدیر آنکه آنچه در آن کتب باشد مخالف قرآن باشد سوختن آن نیز روانیست، چه شاید که مشتمل بر شرایع

و تو امپس ما تقدم باشد و سوختن کتب شرایع ما تقدم بهیچ وجه جایز نیست . اما این سخن پیش فاروق هیچ فایده نکرد و حکم او چون بعمر و عاص رسید فرمود تا تمامی کتب حکمت را از دیار مصر و اسکندریه و سایر نواحی آن ولایت جمع نموده ، بر حمامهای آن ولایت قسمت نمودند ، تا بجای علف در حمامها سوختند و یحیی از گفتن خون پشیمان شد . اما هیچ سودی نداشت . غرض از ایراد این قضیه آن بود که اول کسی که کتب حکمت را سوخته عمر و عاص بود در مصر و آخر کسی که باین امر مبادرت نمود سلطان محمود غزنوی بود درری و چون سلطان محمود عراق عجم را بتصرف خود درآورد از اهالی آن ولایت ، بهر که گمان زرد داشت ، از وی زرها گرفت و مردم را ببهانهای دروغ مجرم می ساخت و زرها از ایشان می گرفت . چنانکه باتفاق اهل تواریخ نوشته اند که : سلطان محمود غیر ازین عیبی نداشت که : مردم را زر نمی توانست دید و این خصلت معتاد او شده بود ، چنانکه منقولست که : وقتی بسمع سلطان محمود رسید که : مردی در نیشابور می باشد که زر بسیار دارد و نفایس بی شمار . سلطان محمود فرمان بطلب او فرستاد و چون آن مرد بحضور رسید باو خطاب کرد که : ای فلانی ، بمن چنین رسیده که تو از ملاحظه و قرامطهای . آن شخص در جواب گفت که : ای پادشاه با انصاف ، من هیچ ملحد و قرمطی نیستم ، عیبی که دارم همینست که حق سبحانه و تعالی مرا غنی ساخته و مال فراوان بمن ارزانی داشته ، هر چه دارم از من بستان و مرا بدنام مکن . سلطان محمود تمامی اموال او را گرفت و نشانی در باب حسن عقیدت باو نوشته داد . القصد : چون خاطر سلطان ، محمود از مهمات عراق اطمینان یافت پسر کلان خود مسعود را بحکومت آن دیار معین گردانید . اما مسعود آنرا قبول نکرد و گفت : اکنون که مردم این ولایت را درویش و کدما ساختی مرا بریشان حاکم می گردانی ؛ من از حکومت این دیار بیزارم و چون سلطان محمود از مسعود ، بواسطه جرات و جسارتی که همیشه با پدر خود میکرد و در جواب گفتن ملاحظه نمی نمود ، بسیار آزرده گی خاطر داشت و از پسر کوچک محمد ، بواسطه آنکه کمال اطاعت و انقیاد پدر می ورزید و در مجلس او از سخنی ،

که اندک درشتی شده باشد ، بسیار احتراز می نمود ، بسیار راضی و شاکر بود .
 خواست که قایم مقام او بعد از وی محمد باشد ، نه مسعود و چون این معنی بحضور
 مسعود میسر نمی شد می خواست که او را در عراق گذارد ، تا غزنین و خراسان و
 هندوستان بمحمد تعلق داشته باشد و او مزاحمت او نتواند رساند و مسعود چون این
 معنی فهمیده بود بحکومت عراق راضی نمی شد آخر الامر سلطان محمود مشعور را استمالت
 و دلجوایی نموده ، هفده هزار کس از لشکر غزنین و خراسان تاپین او کرد ، تا
 بحکومت آن دیار راضی شد و وی را دارالسلطه مسعود گردانید . در روضه الصفا
 مسطور است که : چون مسعود بن محمود بیرون ری راضی شد سلطان محمود او را
 گفت که : ترا اکنون سو گند باید خورد که بعد ازین متعرض برادر خود محمد
 نشوی و او را مزاحمت نرسانی . مسعود گفت : وقتی این سو گند خورم که تو از
 من بیزار شوی و مرا از پسری خود بیرون کنی . محمود گفت : ای فرزند ، چرا
 امثال این سخنان می گویی ؟ مسعود گفت : بواسطه آنکه اگر من فرزند تو باشم
 هر آینه مرا در املاک و اسباب تو حقی و نصیبی خواهد بود . محمود گفت : حقوق ترا
 برادر تو بتومی رساند . اکنون قسم یاد کن که با او جنگ و جدل نکنی و خصومت و
 لجاجت نمایی . مسعود گفت : او بیاید و سو گند خورد که : حق مرا بمن رساند ، من
 نیز قسم یاد کنم که : با او منازعت نورزم . اما او در غزنی و من در ری . چگونه
 سو گند خوریم ؟ و نیز منقولست که : روزی یمین الدوله از پسر کوچک خود محمد
 پرسید که : ای فرزند ، اگر من داعی حق را اجابت کنم ، تو بعد از من بچه امر مشغول
 خواهی شد ؟ محمد گفت : نماز و روزه و صدقه و ملازمت تربت پدر بزرگوار و قرآن
 خواندن و تو اب آن بر روح مطهر او بخشیدن . آنگاه از پسر دیگر مسعود پرسید که :
 اگر مرا حالی پیش آید تو بچه کار مشغول خواهی شد و با برادر خود چگونه سلوک خواهی
 نمود ؟ او جواب داد که : من آن کنم که تو با برادر خود اسماعیل کردی سلطان محمود
 از شنیدن این جواب بسیار آشفته و خشمناک گشت و کیفیت قضیه اسماعیل با سلطان
 چنان بود که : چون سلطان محمود او را از قلعه غزنین بمهرون و موافق گرفتار
 گردانیده ، در مجلسی از مجانس از وی پرسید که : اگر من بدست تو گرفتار میگشتم

بامن چکار میگردی و اندیشه تو در باره من چه بود ؟ اسماعیل گفت که : نیت من آن بود که اگر بر تو ظفر یابم ترا بقلعه ای فرستم و آنچه مراد و مطلوب تو باشد ، از غلام و کنیز و اسباب و ادوات معاشرت ، برای تو مهیا سازم و چون یمن الدوله از برادر خود اسماعیل این جواب شنید بعد از چند روز اورا بوالی جوزجان سپرده ، بمقتضای اندیشه او عمل کرده ، فرمان داد که در قلعه ای از قلاع او را نگاه دارد و آنچه از اسباب عیش و طرب باشد بی قصور و قوتور آماده سازد و از وقایع این سال آنست که : چون یمن الدوله ازری بجانب غزنین مراجعت نمود ابراهیم بن مرزبان ابن اسماعیل بن وهسو دان بن محمد بن مسافر الدیلمی ، که مشهور بسالار بود ، و زنجان و ابهر و شهرزور و سایر آن نواحی باو تعلق داشت و اودرین مدت ، که یمن الدوله در شهرری نزول اجلال فرموده بود ، چون بملازمت ایشان مشرف نشد یمن الدوله ازوی منحرف خاطر گشته ، مرزبان بن حسن را ، که از اولاد ملوک دیلم بود و مدتی مدید بود که بیمن الدوله التجا برده و خدمت میکرد ، با لشکری امداد نموده ، بعزم تسخیر ولایت سالار مذکور فرستاد و چون مرزبان بن حسن بآن جانب رفت یمن الدوله بجانب غزنین مراجعت نمود و سالار ابراهیم چون از مراجعت یمن الدوله خبر یافت فی الحال لشکری انبوه بهم رسانیده ، متوجه قزوین شد و مردم یمن الدوله را از آن شهر بضر ب شمشیر آیدار بیرون کرده و اکثری را بقتل رسانید و چون مسعود بن محمود بر افعال سالار ابراهیم اطلاع یافت بالشکری آراسته بدفع او متوجه شد و میان ایشان مرات متعدده جدال و قتال واقع شد و ظفر در جمیع مراتب با سالار ابراهیم بود آخر الامر چون مسعود بن محمود دید که بجنگ خریف سالار نیست شروع در تدبیر کرده ، جماعتی کثیر از مردم سالار را بزور و عده ولایت فریفته ، بجانب خود کشید . بنا برین آن جماعت سالار ابراهیم را بر مراجعت تحریض نمودند و چون سالار برگشت در تنگنای راه آن جماعت ، که با مسعود بن محمود مواضع کرده بودند ، بروی ریختند و سالار چون این حالت را مشاهده نمود زی خود را تغییر نموده ، مخفی گشت . آخر الامر کنیزك سیاه بر آن حال اطلاع یافته ، مردم مسعود را خبر داد که : سالار ابراهیم در فلان موضع پنهانست و چون

سالار ابراهیم را پیش مسعود بن محمود آوردند فرمود تا او را بقلعه‌ای، که پسرش
 در آنجا متحصن شده، برده، باو بگویند که: اگر قلعه را بما می‌دهی از سرگناه شما
 می‌گذریم والا پدرت را همین‌جا هلاک می‌سازیم. پسر سالار مطلقاً بستخان ایشان
 التفات نکرده و قلعه را برای ایشان نگشود و در ضبط و حفظ آن دادمبالغه نمود. اما
 قلاع دیگر، که در تصرف سالار بود، بقصر مسعود بن محمود درآمد و پسر سالار
 عالی قبول کرد که هر ساله بخزانة مسعود می‌رسانیده باشد و از جمله وقایع این سال
 آنکه یمین الدوله در وقت مراجعت از عراق عجم اترک غزرا، که همیشه در ولایت
 خراسان فساد می‌کردند و متابعت ارسلان بن سلجوق، که عن قریب تفصیل احوال او
 مذکور خواهد شد، می‌کردند در ولایت خود متفرق ساخت، تا از قوتی، که بواسطه
 جمعیت و کثرت بهم رسانیدند، بیفتند و اکثر ایشان در نواحی بخارا بودند و در
 همین سال ارسلان بن سلجوق بعلازمت یمین الدوله آمد و یمین الدوله را گرفته،
 بهند فرستاد، که در آنجا در یکی از قلاع مجبوس باشد و لشکری بر سر حشم او فرستاده،
 اکثر مردم را بقتل رسانید و جماعتی کثیر از ایشان گریخته، بخراسان آمدند و
 یمین الدوله استیصال ایشان را وجه مهمت خود ساخته، لشکری بعقب ایشان فرستاد و ایشان
 از آن حال خبر یافته، دوهزار خرگاه بجانب اصفهان رفتند و بعلاء الدوله پیوستند و
 یمین الدوله مکتوبی بعلاء الدوله نوشت که: چون جمعی از اترک غز، که همیشه در افساد
 بلاد و هلاک عباد می‌کوشیدند و ما چون بر اعمال شنیعه ایشان اطلاع یافتیم همهت بر استیصال
 ایشان گماشته، کثیری از ایشان را بسزا رسانیدیم. الحال چنین معلوم شد که: دوهزار
 خرگاه از آن جماعت گریخته، بولایت تو در آمدند. صلاح در آنست که ایشان را حمایت
 نکنند و جای ندهند، بلکه قاعده محبت و اخلاص مقتضی آنست که ایشان را یاسرهای ایشان
 را، روانة دار السلطنة غزین سازند و چون علاء الدوله بر مضمون مکتوب یمین الدوله
 اطلاع یافت پسر خود را گفت که: چون مخالفت با یمین الدوله از حوصله ما بیرونست
 مناسب آنست که تو طرح ضیافت انداخته، بزرگان این جماعت را طلب داری و
 در آنجا ایشان را گرفته، مقید سازی، تا برای یمین الدوله بفرستیم. پسر

علاءالدوله بفرموده پدر عمل نموده ، ایشان را بضيافت طلب نموده و جماعتی از اعیان آن جماعت خالی الذهن متوجه آنجا گشتند ، اتفاقاً یکی از غلامان علاءالدوله ، که بر حقیقت حال اطلاع داشت ، بواسطه مناسبت تر کیت و هم جنسی در راه بایشان رسیده ، گفت : رفتن شما باین ضیافت مصلحت نیست . چون آن جماعت بر مگرایی ، که علاءالدوله خیال کرده بود ، اطلاع یافتند از راه برگشته ، متوجه خرگاههای خرد شدند و فرستاده پسر علاءالدوله در مقام منع آمده ، خواست که ایشان را از مراجعت باز دارد . بنابراین میان ایشان مهم بمحاربه و مقاتله انجامید و چون درین معرکه کسان پسر علاءالدوله بسیار کم بودند طاقت نیاورده ، روی بگریز نهادند و غزان بخرگاههای خود رسیده ، فی الحال کوچ کرده ، راه آذربایجان پیش گرفتند و والی آن ولایت و هسودان ایشان را تقصد و رعایت نموده ، جای داد و جمعی کثیر دیگر از آن جماعت ، که در بلاد خراسان مانده بودند ، یمین الدوله ارسالن جاذب را ، که در آن وقت امیر طوس بود ، حکم فرمود که : باید که در بلاد خراسان اثری از غزان نگذاری ، که از ایشان افساد بسیار بوجود می آید . بنابراین ارسالن جاذب در صدد استیصال ایشان در آمده ، جمعی کثیر از ایشان را بقتل رسانید و باقی فرار نموده ، بجانب جرجان و خوارزم رفتند و جمعی نوکری مسعود بن محمود اختیار کرده ، خود را از حوادث پناه دادند .

در سال چهارصد و یازدهم از رحلت سید بشر علیه وآله التحیه من الملک الاکبر (۴۲۱ هـ) مسعود بن محمود لشکری آراسته ، از ری بهمدان فرستاد و بمجرد رسیدن همدان را متصرف شدند و نواب و عمال علاءالدوله بن کاکویه را از آن ولایت بیرون کردند و مسعود خود بعزم تسخیر اصفهان عنان عزیمت بآن صوب منعطف داشتند و چون علاءالدوله از توجه مسعود بن محمود خبر یافت دانست که حریف او نیست . قبل از آمدن او اصفهان را گذاشته ، بجانب خوزستان رفت ، که از ابی کالیجار و جلال الدوله استمداد نموده ، ولایت خود را از دست مسعود بن محمود انتزاع نماید و مسعود باصفهان در آمده ، بیوتات علاءالدوله را نهب و تاراج نمود

و چون چند روز مسعود در اصفهان قرار گرفت خبر فوت یمین الدوله باو رسید .
بنابراین مسعود از اصفهان عزیمت خراسان مصمم گردانیده ، متوجه آن صوب گشت
و علاء الدوله بی منتابی کالیجار و جلال الدوله باز گشته ، بیلاد خود در آمد .
ذکر وفات یمین الدوله سلطان محمود بن سبکتگین ، انار الله تعالی بر هانه -
در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که : در ماه ربیع الاول این سال سلطان محمود بن
سبکتگین به مرض اسهال وفات یافت و ولادت او در روز عاشورا بود ، در سال
سیصد و شصت هجری و بعضی از اهل تاریخ بر آنند که : وفات یمین الدوله سلطان
محمود در یازدهم ماه صفر این سال بود والله اعلم بحقیقه الحال و در اکثر تواریخ
مسطورست که : یمین الدوله این مرضی ، که بآن فوت شده ، دو سال داشت ، اما هرگز
درین مدت پهلوی بر زمین ننهاد و از بعضی تواریخ معتبره چنین معلوم می شود که :
سلطان محمود به مرض سل وفات یافت و بعضی سوء القنیه نیز گفته اند و علی اختلاف
الاحوال مدت دو سال بیمار بود ، اما از کمال جلالت و شجاعت همیشه سواری و حرکت
می کرد و هر چند اطبا او را منع می کردند گوش بسخن ایشان نمی کرد ، تا آنکه
روزی اعراض کرد و گفت : شما مرا بر سرین حکومت نمی توانید دید و بصحت رسیده
که : سلطان محمود پیش از وفات خود بدو روز فرمان داد تا از خزینه صرهای زر
سرخ و سفید و انواع جواهر نفیسه و اصناف نفایس ، که در مدت حیات خود جمع
کرده بود ، در صحن سرای او حاضر ساختند و آن صحن را آن چنان آراستند که گلستان
ارم در نظر می آمد و سلطان محمود بچشم حسرت در آنها می نگریست و بهای های
می گریست و بعد از گریه بسیار فرمود تا همه را بخزینه بردند . موازی يك فلس
از آن جنس و نقد بکسی نمی داد ، با آنکه یقین می دانست که در همین دوسه روز جان
شیرین بصد تلخی خواهد داد . بعد از آن روز دیگر بمحفه نشسته ، بمیدان سپز رفت
و در آنجا فرمود تا جمیع ممالیک خاصه و انواع دواب ، از اسبان تازی و شتران برده
و غیر ذلك ، بروی عرض کردند و او بعد از تأمل بسیار در زینها مانند نوحه گران باواز
بلند بنیاد گریه کرد و گریه کنان باز بجانب قصر خود مراجعت نمود و از ابوالحسین

علی بن میمنندی منقولست که : روزی سلطان محمود از ابوطاهر سامانی پرسید که :
 آل سامان از جواهر قیمتی چه مقدار جمع کرده بودند ؟ جواب داد که : امیر نوح سامانی
 هفت رطل جواهر در خزانه داشت . سلطان محمود روی بر خاک نهاد ، گفت : الحمد لله
 که حق سبحانه و تعالی مرا از صدر رطل زیاده ارزانی داشته . در روضه الصفا آورده که :
 نخست کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابو العباس فضل بن احمد بود . این وزیر
 بغایت ظالم و بی باک بود و بواسطه کثرت ظلم سلطان او را عزل کرده ، مصادره فرمود
 و بعضی بعضی امرا چندان او را شکنجه کردند که هلاک شد . بعد از ابو العباس خواجه
 بزرگوار احمد بن حسن میمنندی وزیر شد و او مدت هجده سال این مهم خطیر را بنوعی
 سرانجام نمود که از سپاه و رعایا هیچ آفریده ای از او آزرده خاطر نبوده . آخر سلطان
 محمود از وی رنجیده ، رقم عزل بر صفحه احوال او بکشید و او را در قلعه ای از قلاع محبوب
 گردانید و وزارت خویش با میر حسنک میگردانید و این حسنک مردی چرب زبان شیرین
 سخن بود و از زمان کودکی در ملازمت سلطان می بود و وزارت او تا زمان فوت سلطان بحال
 خود بود . اما در فیصل قضایا و تمشیت امور زیاده و قوفی نداشت و لهذا مهمات خلائق در زمان
 وزارت او بسیار معطل می ماند و ازین جهت مردم بسیار سرگردان و آزرده خاطر می-
 بودند . نقلست که : در ایام جوانی سلطان محمود ، که با استدعای نوح بن منصور ،
 سلطان محمود بچنگک ابو علی سیمه جور می رفت ، در منزلی از منازل گفتند که : درین
 نزدیکی شخصیت منزوی و از دنیا منقطع ، او را زاهد آهو پوش می گویند . چون
 سلطان محمود از او ایل حال بدرویشان و اهل الله اعتقاد تمام داشت میل ملاقات او کرده ،
 حسنک میگردانید ، که بدرویشان اعتقادی نداشت ، در سفر ملازم رکاب نصرت انتساب
 بود . سلطان باو گفت که : هر چند ما می دانیم که ترا با ما شیخ و صوفیه و ارباب ریاضت
 الفتی و محبتی نیست ، اما با وجود آن می خواهیم که امروز با من بصومعه درویش آهو
 پوش همراهی کنی . امیر حسنک در رکاب سلطان روان شد و سلطان بنیازی هر چه
 تمام تر با زاهد ملاقات کرد و هنگام وداع سلطان بزاهد گفت که : اموال دنیوی آنچه
 مطلوب باشد خازنان تسلیم نمایند . زاهد دست به او دراز کرده ، مشتی زرمسکون
 بکف سلطان نهاد ، گفت : هر که از خزانه غیب مثل این نفوذ تواند گرفت او را

با مال مخلوق چه احتیاج؟ سلطان آن زربدست حسنک می‌کمال داد و حسنک چون در
 آن زرنگاه کرد همه را مسکوک بسکه ابوعلی سیم‌جور یافت. چون سلطان از صومعه
 زاهد بیرون آمد روی بحسنک آورد که: در باب این کرامت چه می‌گویی؟ و امثال
 این خوارق عادات را متکرر نتوان شد. حسنک گفت: آنچه سلطان می‌فرماید محض
 صدق و عین صوابست و هیچ کس را در آن امر مجال تکلم نیست. اما مناسب نمی‌نماید
 که سلطان بچنگ کسی رود که در غیب سکه بنام او می‌زنند. سلطان حقیقت حال
 استفسار نمود. امیر حسنک زرهای مسکوک را بسطان نمود. سلطان منفعل شده،
 خاموش گشت و نیز در روضه الصفا مسطورست که: روزی سلطان محمود در قصر
 خود نشسته بود و از در بجه نظر بر چپ و راست می‌انداخت. ناگاه چشمش بر بی‌سرو
 پایی افتاد، که سه قطعه مرغ دارد و آن شخص چون سلطان را ملتفت خویش دید اشارتی
 کرد. سلطان اغماض نموده، با خود گفت که: این اشارت از روی چه تواند بود؟
 ساعتی دیگر باز سلطان نگاه بآن جانب کرده، هم‌چنان اشارت کرد. درین نوبت نیز سلطان
 تغافل ورزید تا چند نوبت نیز آن مرد اشارت کرد. سلطان فرمود که او را بیاورند چون
 آن شخص را پیش سلطان محمود آوردند پرسید که: این مرغان چیست و اشاره برای
 چه بود؟ گفت: سردی قماربازم و امروز بشرکت سلطان غایبانه قمار باختام
 و این سه مرغ را برده‌ام. سلطان محمود فرمود تا مرغان را از وی گرفتند.
 روز دیگر قمارباز آمد و دو مرغ دیگر گذرانید. سلطان فرمود که: آیا این قمار
 باز چه خیال کرده؟ روز سیوم باز آمده و سه مرغ گذرانید، روز چهارم دست تهی،
 ملول و محزون برابر سر پرده سلطان بایستاد و سر در پیش انداخت. سلطان چون
 او را بدید گفت که: شریک ما را امروز حالی و حادثه‌ای عجیب افتاده، که آثار ملالت
 از وی فهم می‌شود. او را طلبیده، استفسار نمود که: موجب اندوه و غم چیست؟ گفت:
 امروز بشرکت سلطان هزار درم حریفان از من برده‌اند. سلطان متبسم شده، فرمود
 که: پانصد درم بوی دهید؛ اما بعد ازین تا من حاضر نشوم بشرکت من قمارمباز.
 در تاریخ حافظ ابرو مسطورست که: سلطان محمود روز پنجشنبه بیست و سیوم ماه

ربیع الآخر این سال در سن شصت و سه سالگی از دارالفنا پدارالبقار حلت فرمود و او را در قصر فیروزه غزنه در شب تاریک، که باران سخت میبارید، دفن کردند و او مردی میانه بالا بود، خوش اندام، آبله روی و پسرش محمد باو شباهت تمام داشت. اما مسعود از وی بلند و قریب تر بود، چنانکه اسب مسعود را بر حمت می کشید و لپه‌ها اکثر اوقات مسعود بن محمود بر قیل سوار می شد.

ذکر سلطنت محمد بن محمود بن سبکتگین - چون یمین الدوله سلطان محمود بصد حسرت و آرزو از دنیا در گذشت امر او را و ارکان دولت او، بموجب وصیتش، محمد ابن محمود را، که در غزنه حاضر بود، بر سریر سلطنت نشانیده، همه با او بیعت کردند و خطبه و سکه بنام او خواندند و مسعود درین وقت در همدان بود و چون خبر فوت پدر باور رسید فی الحال بجانب خراسان توجه نمود و در عراق عجم عمال و نواب خود نصب فرموده و سپاه نیز در هر شهری گذاشت. صفاهانیان چون خبر از توجه مسعود بجانب خراسان و از فوت پدرش سلطان محمود یافتند فی الحال نواب و عمال او را، با جمعی از سپاه او، که در اصفهان میبودند، بقتل رسانیدند و اظهار عصیان و تمرد نمودند و چون این خبر بمسعود رسید از اثنای راه بازگشته، اصفهان را محاصره نمود و بانندك توجه آن بلده را قهرآ و قسرآ فتح نمود و اکثر مردان آن شهر را بضراب تیغ آبدار هلاک گردانید و نایب خود را نصب نموده، بجانب خراسان مراجعت فرمود و برادر خود محمد مکتوبی نوشته، ارسال داشت که: من بدان ولایت، که پدرم بتوداده، هیچ طمع ندارم، چه بلاد جبال و طبرستان و عراق عجم، که من بضراب شمشیر گرفته‌ام، مرا کافیهست، اما ملت من آنست که نام من در خطبه مقدم باشد و چون این مکتوب بمحمد بن محمود رسید جواب از روی شدت و غلظت هر چه تمام تر نوشته، ارسال داشت و خود در عقب آن بتهیه اسباب جدال و قتال مشغول شد و هر چند اهل بصارت و اشفاق، خصوصاً حاجب کبیر امیر التوتناش، که از اعیان امرای یمین الدوله سلطان محمود بود، بمحمد گفتند که: صلاح در آنست که با مسعود مصالحه کنی و در مقام جدال و نزاع نشوی، که چون برادران بایک دیگر در مقام جدال و قتال شوند

بیگانگان در ملك طمع خواهند کرد و معینا عاقبت محاربه معلوم نیست . القصة :
 هر چند مشفقان و ناصحان محمد را نصیحت کرده اند قبول نکرد و عم خود یوسف بن
 سبکتگین را در مقدمه لشکر به جنگ مسعود فرستاد و خود نیز با لشکری انبوه
 متعاقب او از غزنین بیرون آمده ، در غره شهر رمضان بتگینا باد رسید و تمامی ماه روزه
 را در آنجا توقف نموده و در شب سیوم ماه شوال امرای او بایکدیگر اتفاق نموده ، جمعی
 از دلیران سپاه را با خود یار ساخته ، گفتند که : امشب باید که محمد بن محمود را دستگیر
 نموده ، در قلعه بند کنیم و مسعود را بر سریر سلطنت نشانیم . اتفاقاً در همین شب
 جمعی کثیر از لشکر بان پیرامون خردگاه محمد بن محمود در آمده ، او را از بستر استراحت
 بیرون کشیدند و در قلعه تگینا باد محبوس گردانیدند و یکی از آن طایفه ، که در
 گرفتن محمد سعی بودند ، علی خورشاه و نند بود ، از اقربای سلطان محمود و سلطان ، از
 بسیاری محبت که با او داشت ، همیشه او را بلفظ خویشاوندی خواند و یوسف بن سبکتگین
 نیز درین معامله هم داستان بود و امیر حسنک میکل ، با وجود آنکه در زمان سلطان محمود
 میان او و مسعود عداوت تمام بود ، درین معامله شریک غالب بود . القصة : چون
 محمد را مقید ساختند امرای و ارکان دولت با استقبال مسعود شتافتند و از همه پیشتر
 امیر حسنک خود را در نیشابور بمو کب مسعود رسانید و چون چشم مسعود بر امیر
 حسنک افتاد فرمود تا او را در ساعت از حلق بیاویختند و علی خورشاه و یوسف بن
 سبکتگین در هرات بمالازمت مسعود رسیدند . مسعود عم خود یوسف را در زندان
 بازداشت و علی خورشاه و نند را در همان جا بقتل رسانید و خود کوچ بر کوچ متوجه
 غزنین شد و چون بغزنه در آمد فرمود تا برادرش محمد را میل کشیدند و احمد بن
 حسن وزیر را ، که مدت پنج سال بود که یمین الدوله سلطان محمود او را جهت
 طمع مال حبس کرده ، بیرون آورده ، وزارت ممالک محروسه خود را باو ارزانی
 داشت و در همین سال مسعود لشکر بکیج و مکران فرستاده ، آن ولایت را مسخر
 گردانید و از تاریخ ابن انیس جزیری چنین معلوم می شود که : فتح کیج و مکران از
 وقایع سال آینده بود و علی ای حال سبب فرستادن مسعود بن محمود لشکر بان دیار

آن بود که والی آن ولایت فوت شده و از وی دو پسر مانده: یکی ابوالعسا که رو دیگری عیسی نام و عیسی ولایت پدر خود را متصرف شده، ابوالعسا که را من کل الوجوه بی دخل ساخت و چون ابوالعسا که از مقاومت برادر خود عاجز آمد ناچار روی پدر گناه مسعود بن محمود آورده، التماس آنکه: ولایت پدرش را گرفته، با او سپارند، تا او در آن ولایت در سلك سایر دولت خواهان منسلک بوده، خطبه و سکه بنام مسعود می خوانده باشد و مسعود ملتمس او را اجابت نموده، لشکری انبوه همراه او کرد و ایشان را گفت که: اگر عیسی در مقام صلاح آید، با برادر خود منصفانه ولایت را بخش کند و در اطاعت و انقیاد مادر آید فهو المراد والاولایت ازو انتزاع نموده، با ابوالعسا که سپارند و چون ابوالعسا که بالشکر مسعودی بآن حدود رسید عیسی از روی حوق و غرور مطلقاً گرد صلاح و آشنایی نمی گشت. بنابراین مهم ایشان بجدال و قتال انجامید و کار بجایی رسید که اکثر مردم عیسی از ابوالعسا که امان خواسته، بوی ملحق گشتند و عیسی با اندک جماعت در معرکه درآمده، آن مقدار کوشش نمود که کشته شد و ابوالعسا که بر بلاد پدر مستولی گشت . . .

و درین سال در غزنه سیلی عظیم آمد، که بسی از عمارات رفیعۀ آن شهر را خراب گردانید و خلائق بی نهایت درین سال هلاک شدند و بندی که عمرو بن لیث صفاری در ایام سلطنت خود بسته بود آن چنان باین سیل خراب شد که اثری از آثار او ظاهر نشد و این از وقایع عظیمی و غرایب حوادث این سال بود و اهل بصیرت آن زمانه این واقعه را از آثار فوت پادشاه عادل سلطان محمود بن سبکتگین می دانستند، چه عدل آن پادشاه بمرتبه ای بود که در تواریخ معتبره مسطور است که: روزی شخصی پیش سلطان محمود بداد خواهی آمد. سلطان با او ملتفت شده، احوال او را استفسار نمود. آن شخص گفت: ای پادشاه عادل، شکوه من نه آن چنانست که در انجمن تو اتم گفتن، اگر سلطان عنایت فرموده، حال مرا در خلوت پرسد تو اتم گفتن. سلطان محمود او را در خلوت طلبیده، پرسید. آن مرد گفت: مدتی مدیدست که خواهرزاده پادشاه بمن ستمی می کند که هیچ احدی بکسی نکرده باشد. یمین الدوله گفت:

چگونه ستم در حق تومی کند؟ گفت: هر شب بخانه من می آید و مرا بضرب تازیانه
 از خانه خود بیرون می کند و بازن من تا صبح می باشد و من درین مدت تمامی امرا
 و اعیان دولت را گفته ام، هیچ کس را یارای آن نیست که بعرض تو رسانند.
 چرا که همه از وی ملاحظه دارند و هیچ کس را این مقدار ترس حق سبحانه
 و تعالی نیست که خاطر فقیر عاجز را ملاحظه نموده، در صدد فریاد رسی
 او در آیند و چون مدتیست که از جمیع ارکان دولت ناامید شدم روی بدر گاه
 آورده، منتظر فرصت می بودم، تا امروز این میسر شد. اکنون بتو، که
 پادشاهی و حق سبحانه و تعالی احوال رعایا و زیردستان از تو خواهد پرسید، معلوم
 کردم. اگر فریاد من می رسی فهو المراد و الا صبر می کنم تا حق سبحانه و تعالی به عدل و
 قهر خود انتقام من، که عاجزم، از ظالمان بستاند. سلطان محمود از شنیدن این
 سخن آن مقدار متاثر شد که شروع در گریه کرد و گفت: ای مسکین، چرا قبل ازین
 مرا آگاه نساختی؟ گفت: ای پادشاه، بعد از مدتی که هر روز انتظار کشیدم امروز
 بهزار حیل از حاجبان و دربانان و یساروان، بنحوی که ایشان ندانستند، خود را
 بخدمت تو رسانیدم و الا امثال ما فقیران را کجا تمکن و قدرتست که حال خود را
 بخدمت پادشاه عرض توانند کرد؟ سلطان محمود گفت: اکنون چون حال خود بمن
 گفتی بکسی دیگر مگویی که: من احوال خود را بعرض پادشاه رسانیده ام و فارغ
 البال برو، بخانه خود بنشین، تا هر وقتی که خواهر زاده من باز بعادت خود بیاید
 و ترا از منزل تو بیرون کرده، خود پیش زن تو نشیند فی الحال بیا و مرا آگاه کن.
 آن مرد گفت: ای پادشاه، مراد آن وقت کجا میسر شود که خود را به پادشاه توانم
 رساند و دربان و حاجبان کی می گذارند؟ سلطان محمود در بانان را طلبیده، آن مرد
 را بایشان نمود و گفت: هر وقتی که این مرد بیاید او را مانع نشوند و بگذارند که هر جا
 که من باشم بیاید و معینا بان مرد آهسته گفت که: اگر وقتی باشد که ایشان
 گویند که: پادشاه در خوابست، یا بیهانه دیگر ترا توقف فرمایند از فلان موضع
 بیا و فریاد آهسته بکن، که بمقصود خود خواهی رسید. القصة: آن شخص از روی

اطمینان خاطر بخانه خود رفت و آن شب کسی آزار او نرسانید و شب دیگر نیز کسی بخانه او نرفت و چون شب سیوم در آمد خواهرزاده سلطان محمود در نصف شب باز بخانه آن مرد در آمد و او را از خانه بیرون کرده، بفرانت خود مشغول گشت. آن شخص دوان دوان بدر خانه سلطان محمود آمد. جماعتی از حاجیان گفتند: بابا، تو دیوانه‌ای؟ این محل پادشاه در حره است. هیچ کس را در حرم پادشاه می‌توان فرستاد؟ آن مرد هر چند گفت که: در حضور من شمار اسفارش نموده که مانع من نشوید، ایشان گفتند: اگر پادشاه در بیرون دیوانخانه باشد هیچ کس منع تو نمی‌توانست کرد. اما الحال که سلطان در حرمت چگونه کسی را توان گذاشت؟ القصه: آن مرد بآن موضع، که سلطان محمود بسا و گفته بود، رفته، آهسته فریاد بر آورد که سلطان محمود فی الحال آواز داد که: ای مرد فقیر، باش که بیرون می‌آیم. پس سلطان محمود بیرون آمد، همراه آن شخص متوجه خانه او شد. چون بخانه او رسید در آمد، دید که خواهرزاده اش با زن آن مرد در يك فراش خوابیده و شمعی بر سر ایشان می‌سوزد. سلطان محمود فی الحال شمع را فرو نشانیده و خنجر بر آورده، سر خواهرزاده خود را از تنش جدا ساخت. بعد ازان فرمود که: ای مرد، جرعه آبی داری؟ بیار، بنوشم آن مرد کوزه آب آورد و سلطان محمود آب نوشیده، برخاست و گفت: برو، ای بابا، بفرانت بخواب. آن مرد دست بردارن یمین الدوله زد و گفت: بآن خدای که ترا این مقدار عدل کرامت فرموده که با من بگویی که سبب فرو نشانیدن شمع چه بود و بعد ازان آب خوردن از برای چه و الحال چه کردی که بمن می‌گویی که برو، بفرانت خواب کن. سلطان محمود گفت: ای مسکین، شر ظالم از تو دفع کرده و سرش از تن جدا ساخته، اینک می‌برم و شمع نشانیدن از برای آن بود که خواهرزاده من بود، می‌ترسیدم که در روشنائی اگر سرش ببرم نظر من بروی افتد و رحم و شفقت بخاطر من رسد و پیش حق سبحانه و تعالی مؤاخذ باشم و آب طلبیدن از برای آن بود که ازان وقتی که تو حال خود بمن گفتی من با خدای خود عهد کرده بودم که تا شر این ظالم را ازین فقیر دفع نکنم طعام و آب نخورم و درین سه شبانه روز همیشه منتظر تو می‌بودم. الحال که شر او را از تو دفع کردم تشنگی

برهن بسیار غلبه کرده بود . جرعه‌ای آب خوردم و بر عقلائی تیک اندیش مخفی و مستور نخواهد بود که : اگر چه از سلاطین نامدار حکایات بسیار منقولست اما این چنین عدالت از هیچ یکی منقول نیست والله اعلم بسراپیر العباد .

سال چهارصد و سیزدهم (۴۲۳ هـ) ... از جمله وقایع این سال آنکه : بار دیگر

مسعود بن محمود لشکری باستیصال علاءالدوله فرستاد . در تاریخ ابن اثیر جزری مسطورست که : در مرتبه اول که مسعود بن محمود بر سر ولایت علاءالدوله رفته بود علاءالدوله بعد از محاربه و مجادله زخمی خورده ، بجانب قلعه فردجان رفت و چند روز در آن قلعه از برای معالجه خود توقف نمود و فرهاد بن مرداویج در آنجا با و وعده امداد کرده ، او را امیدوار ساخته بود و چون علاءالدوله از تشویش جراحت خلاص شد اراده آن نمود که باز بجانب ولایت خود متوجه شود ، که خبر رسید که : تاش فراش را مسعود بالشکری عظیم بری فرستاد و چون تاش فراش در ولایت ری استقرار یافت درین سال باز مسعود در صدد استیصال علاءالدوله شد . تاش فراش را حکم فرمودند که : لشکری بدفع علاءالدوله فرستد و علاءالدوله با اتفاق فرهاد بن مرداویج از قلعه فردجان بیرون آمده ، بیرون جرد رسیده بود که تاش فراش لشکری آراسته و امارت آن لشکر را به علی بن عمر نام شخصی داده ، به جنگ علاءالدوله فرستاد و چون علی بن عمر بنواحی بروجرد رسید فرهاد بن مرداویج بجانب قلعه سیمره رفت و علاءالدوله بصوب شاپور خواست توجه نموده ، در میان اکراد جوزقان درآمد و علی بن عمر بروجرد را بحوزه تصرف خود آورده ، در آن شهر قرار گرفت و فرهاد بن مرداویج در مقام تدبیر شده ، جماعتی از اکراد را که همراه علی بن عمر بودند ، بجانب خود مایل ساخت و ایشان را بزر و وعده اقطاع فریفته ، برین داشت که علی بن عمر را بقتل رسانند . اتفاقاً چون این خبر به علی بن عمر رسید فی الحال در همان شب با جماعتی اندک بجانب همدان گریخت و فرهاد بن مرداویج با اتفاق آن کردهاں تعاقب او کرده ، نزدیک همدان دردی ، که مشهور بسکب بود ، رسید و علی بن عمر چون واقف شد بهلاکت خود قرار داده ، در محوطه آن قریه متحصن گشت و از حیرت نمی دانست که چه حيله اندیشد .

اتفاقاً حق سبحانه و تعالی آن روز بی موسم آن چنان باران فرستاد که فرهاد بالشکرش
 در آنجا نتوانستند توقف نمود، چرا که ایشان جریده ایلغار کرده بودند و خیمه و پوشش
 مطلقاً همراه نداشتند و باران با سرما آن چنان زور آورد که ایشان از محاصره آن ده
 برخاسته، بطلب پناه جهت خود رفتند و لشکر فرهاد بواسطه باران متفرق شده، هر
 یکی بجایی که پناه گمان داشتند رفتند و درین وقت علی بن عمر فرصت غنیمت دانسته،
 مسرعی پیش تاش فرات فرستاده، مدد طلبید. تاش فرات فی الحال لشکری تازه بمدد
 او فرستاد و فرهاد بن مراد او بیجا باز گشته، بیروحرد رفت، بعلاءالدوله پیوست و بعد
 از مشاوره قرار بان دادند که: باتفاق یکدیگر بهمدان روند. بنا برین علاءالدوله جمعی
 را یابرا در زاده خود ابومنصور باصفهان فرستاد که خزانه او را با آلات حرب و سلاح
 بیاورند، تا استعداد حاصل کرده، متوجه همدان شوند و علی بن عمر برین معنی اطلاع
 یافته، باستظهار لشکر تازه، که از جانب امیر تاش فرات باو رسیده بود، بجانب
 اصفهان ایلمار نمود و در جریادقان آن جماعت را، که خزانه و سلاح جهت علاءالدوله
 می بردند، دریافت اکثر ایشان را بقتل رسانید و تمامی اموال و اسلحه را بدست آورده،
 ابومنصور را بند کرده، بری پیش امیر تاش فرات فرستاد و علاءالدوله بیچاره بی خبر از
 این قضیه بمجرد آنکه باور رسیده بود که علی بن عمر از همدان بیرون رفته، گمانش آن
 بود که او فرصت یافته، گریخته، روی بهمدان رفت و آن شهر را در حوزة تصرف خود
 آورد و در آنجا بروی ظاهر شد که علی بن عمر این چنین دستبرد می نموده، تمامی اموال
 و اسلحه او را از میان ربوده. علاءالدوله از شنیدن این خبر، بسیار متاثر و نادم گشت
 و می توقف باتفاق فرهاد بن مراد او بیجا در عقب او ایلغار نمود و علی بن عمر چون این چنین
 مفت زده بود بطمع اصفهان و خزانه علاءالدوله، که در آنجا بود، روی باصفهان می-
 رفت، که بیک ناگاه علاءالدوله و فرهاد از جانب همدان رسیدند و بعد از تلافی فریقین
 آتش جدال و قتال شعله زد و از صبح تا قریب بنیم روز جانبین کارزار مردهانه کردند. آخر
 الامر نسیم نصرت و ظفر بر پرچم علم علاءالدوله وزید و علی بن عمر با جماعتی قلیل
 از معرکه روی بتافت و تمامی آنجا گرفته بود بازماندهی بسیار بدست علاءالدوله افتاد

واكثر سپاه علی بن عمر بقتل رسید و آنچه از مردم علاءالدوله در بند علی بن عمر بود همه خلاص شدند ، الا برادرزاده علاءالدوله ، ابو منصور ، که او را بری فرستاده بود .
 القصة: علی بن عمر راست بری رفت و امیر تاش را از حقیقت حال خبردار کرد . امیر تاش فراتس فی الحال از یک طرف خود بالشکری عظیم متوجه جنگ علاءالدوله گشت و از طرف دیگر علی بن عمر را فرستاد . اما علاءالدوله و فرهاد بعد ازین فتح فارغ البال بجانب بروجرد در دامنه کوه فرود آمدند و از هیچ معر پریشانی و تفرقه بخود رانمی دادند ، که بیک ناگهائی وقتی خبردار شدند که از چهار طرف لشکری آراسته رسیدو چون سپاه علاءالدوله اکثر متفرق شده بودند علاءالدوله بهزار حيله خود را از میان آن معر که بیرون انداخته ، راه اصفهان پیش گرفت و فرهاد بجانب قلعه سیمر مرفته ، در آنجا متحصن گشت و امیر تاش چندان سپاه علاءالدوله را بقتل رسانید که از حیث حساب بیرون بود و تمامی اسباب و آلات حرب و اسلحه و اموال بتصرف او درآمد و از جمله وقایع این سال آنکه: مسعود بن محمود التونتاش حاجب والی خوارزم را بجنگ علی تگین ، صاحب تمامی ماوراءالنهر تا حدود ترکستان ، که همیشه سلطان محمود را داعیه آن بود که او را از ماوراءالنهر بیرون کند ، اما میسر نشد و این آرزو در دل او ماند ، فرستاد و تفصیل این واقعه در تواریخ معتبره چنین آورده اند که :
 چون علی تگین حاکم ماوراءالنهر در زمان سلطان محمود کمال استیلا یافته بود ، چنانکه سلطان محمود همیشه در فکر دفع او میبود ، اما چون خصم زبردست بود ، در باب محاربه او سلطان محمود بسیار اندیشه مینمود ، تا آنکه از دنیا رحلت فرمود و نوبت سلطنت بمسعود رسید . درین سال مسعود صلاح چنان دید که التونتاش حاکم خوارزم را بجنگ او فرستد . بنابراین فرمان باسم التونتاش صادر شد که : در خوارزم از قبل خود نایبی گذاشته ، بدفع علی تگین قیام بایده نمود و از دار السلطنه غزنین پانزده هزار سوار جرار بمنده التونتاش تعیین شد و آن جماعت در حدود بلخ بالتونتاش پیوستند و التونتاش بالشکر خوارزم و پانزده هزار سواری ، که مسعود بن محمود بمنده او فرستاده بود ، روی بماوراءالنهر نهاد و علی تگین چون از توجه لشکر مسعود خبر

یافت بخارا محکم ساخته ، مستعد جدال و قتال شد . اما التوتناش بمجرد رسیدن در
حمله اول شهر بخارا را گرفت و مردم بخارا باستقبال او پیش آمده ، اظهار بشاشت
و شادیه نمودند و التوتناش ایشان را استمالت و نوازش نموده ، متوجه علی تکین
گشت و علی تکین نیز سپاه خود را آراسته ، محل جنگ در صحرائی ، که از يك طرف
پیشه و درخت بسیار داشت ، تعیین نمود و بعد از تلافی فریقین نایره قتال و جدال اشتعال
گرفت و خوارزمیان جنگهای مردانه کردند . اما چون علی تکین جماعتی کثیر را
بکمین گاه گذاشته بود آن جماعت از عقب سپاه التوتناش در آمده ، خلتی بی شمار را
به ضرب تیغ آبدار هلاک ساختند و این معنی موجب تزلزل سپاه مسعود گشت . اما
التوتناش آنچنان ثبات قدم ورزید که شرح آن به تحریر و تقریر ادا نتوان نمود ، تا
آنکه کار بجایی رسید که جمعی از ترکان تیر انداز روی بالتوتناش آوردند و تیری
بروی زدند . اتفاقاً آن تیر بجایی رسید که قبل ازین در وقت گرفتن قلعه ای از قلاع
هند در حضور سلطان محمود سنگ منجنیق بر همان جای التوتناش خورده بود و مدتی
مدیده ست او معیوب بود و چون این تیر بلا یاز بهمان جای آمد بسیار کار گرفتار .
اما التوتناش از کمال مردی در معرکه اظهار آن ننمود و جمعی از غلامان خود را فرمود
تا آن زخم را مضبوط بستند و پای محکم کرد ، تا سپاه ترکان راهزیمت داد . اما چون
پیشه و جنگل نزدیک بود چندان شکست ظاهر نشد و هر طرفه بجای خود رفتند و
چون التوتناش بآرامگاه خود آمد سران سپاه را طلبیده ، حکایت زخم خود بایشان
باز گفت و چنین اظهار نمود که : ازین زخم بوی خلاصی نمی آید . شما فکر خود
کنید . ایشان بعد از مشاوره صلاح در مصالحه دیدند و علی تکین چون از حقیقت
اطلاع نداشت و مغلوب نیز شده بود مصالحه را از خدای خواست . القصة : جماعتی
در میان افغانه ، مصالحه را بآن قراردادند که : بخارا تعلق به مسعود داشته باشد و
از سمرقند تا آن طرف از آن علی تکین . القصد : چون مهم صلح قرار گرفت روز دیگر
علی تکین بجانب سمرقند کوچ کرد و التوتناش بجانب آب آمویه . اتفاق در همان
روز التوتناش بواسطه آن زخم وفات یافت و و کلاووزرا وفات او را پنهان داشتند و

احمد بن عبدالصمد ، که از کبار وزرای او بود ، لشکر را سر کرده ، بخوارزم رفت و آن جماعتی ، که از غزنین آمده بودند ، بجانب غزنین مراجعت نمودند و چون خبر فوت التوتاش بمسعود رسید حکومت خوارزم را پسرش هرون داد و چون هرون در ملازمت مسعود میبود همان احمد بن عبدالصمد را بنیابت خود در خوارزم نصب نمود ... و درین سال در اکثر ربع مسکون باران نیامد و قحط عظیم پیدا شد و متعاقب قحط وبای عدم پیدا شد . چنانکه در اکثر اقالیم سرایت کرد . چنانکه در اکثر تواریخ معتبره مسطور است که : در کمتر از یک ماه در اصفهان چهل هزار کس مردند و اکثر بلاد هندوستان درین وبا آنچنان شدند که هیچ متنفسی نماند و در حوالی بغداد و موصل و ولایت جبال آنچنان جدری شایع شد که هیچ خانه نبود که در آنجا بواسطه جدری يك کس یاد و کس فوت نشده باشند .

سال چهارصد و چهاردهم از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیه من الملك الا کبر (۴۶۴ هـ) ... هم درین سال خبر رسید که : نایب مسعود در ولایت هندوستان اظهار تمرد و عصیان نمود ، خیالات فاسده بخاطر خود می رساند و تفصیل این مجمل آنست که : در ماه رجب این سال مسعود بن محمود بعزم تسخیر ولایت عراق از غزنه بنیشابور رفت و آن جماعت ، که در خراسان از ایشان دغدغه مخالفت داشت ، بر انداخت ، تا آنکه عم خود یوسف بن سبکنگین را نیز در حبس مضبوط گردانید و چون درین اثنا خبر رسید که : احمد بنالتکین ، که در زمان سلطان محمود بایالت و امیر الامرایی بلاد هند قرار یافته ، یاقی شده ، دم از مخالفت می زند مسعود چون این خبر شنید فی الحال از روی اضطرار از نیشابور بجانب غزنه مراجعت نمود و کس پیش علاء الدوله فرستاده ، امارت اصفهان را با و ارزانی داشت ، اما بشرط آنکه هر ساله مبلغی عظیم معین بخزانة غزنین می فرستاده باشد و علاء الدوله این معنی را فوز عظیم دانسته ، متقبل شد و هم چنین ولایت طبرستان و جرجان را بمبلغی معین حواله پسر قابوس بن وشمگیر نمودند و چون اهالی بلده ری از ظلم تاش فراش بجان رسیده بودند و همیشه در مقام مخالفت و تمرد می شدند مسعود ابی سهل حمدوی را ، که بعدالت و شفقت بر رعایا مشهور و معروف بود ، بان ولایت فرستاد و چون حمدوی بان ولایت در آمد رعایا را

آن چنان رعایت نمود که هم ولایت معمور و آبادان گشت و هم رعایا خوش حال و مسرور گشتند و در اطاعت و انقیاد هیچ دقیقه‌ای نامرعی نمیگذاشتند و مسعود در غزوه توقف ناکرده متوجه هندوستان شد و چون رایات مسعودی به هندوستان رسید مخالفان در مقام اطاعت و انقیاد آمده، از تقصیرات عذرخواهی نمودند و مسعود درین مرتبه قلعه سستی را فتح نمود، چنانکه عن فریب تفصیل آن مذکور خواهد شد، ان شاء الله تعالی و از جمله وقایع آن سال آنکه: خواجه احمد بن حسن میبندی، که چند گاه وزیر نیکو خصال سلطان محمود بود و مسعود در ابتدای سلطنت خود او را بمنصب وزارت سرافراز ساخته بود، وفات یافت و چون خواجه مشارالیه فوت شد مسعود بن محمود فرمود تا ابو نصر احمد بن عبدالصمد را، که از قبل هر و ن بن التوتاش در خوارزم می بود، از خوارزم طلبیدند و چون ابو نصر احمد بن عبدالصمد به پایتخت رسید منصب وزارت را باو ارزانی داشتند.

سال چهار صد و پانزدهم از رحلت سید بشر، علیه وآله التحیه من الملک الاکبر (۵۴۲۵) باز به مسعود بن محمود خبر رسید که: باز والی سند این ینالتگین متمرد شده، از عمال و نواب سلطان مسعود هر که در مقام اطاعت و انقیاد او نمی آید سیاست می نماید. بنابراین سلطان مسعود باز متوجه هندوستان شده، مخالفین را بالکلیه مستأصل ساخت و بسی از قلاع محکم آن دیار را فتح نمود، خصوصاً قلعه سستی را، که از مشاهیر قلاع سند بود و مکرر سلطان محمود غازی آنرا محاصره کرده، اما فتح نتوانست کرد و در تاریخ ابن کثیر شامی مسطور است که: از عجایب اموری که درین سال در هند بظهور آمد سحر عجوزه‌ای بود نسبت به مسعود بن محمود. آن چنان بود که: مسعود بمحاصره قلعه‌ای از قلاع مشغول بود و کار ایشان را بجایی رسانیده بود که از قلات آروغه و کمی آب بجان رسیده بودند، که بیک ناگاه پیرزنی از درون قلعه بیرون آمد و جاروبی در دست داشت و چون در برابر بارگاه مسعود رسید از همان موضع جاروب را تر ساخته، بجانب بارگاه مسعود افشاند و این فعل را مکرر سه نوبت کرده، باز بجانب قلعه رفت. اتفاقاً در همان روز مسعود بیمار شد و مرض او

روز بروز روی برآزید باد می‌نهاد ، بنابراین از آنجا کوچ کرده ، مراجعت نمودند و
 بمجرد بازگشتن مرض روی بغفت نهاد ، تا آنکه در پنج‌شش روز صحت کامل حاصل
 شد. اما از تاریخ حافظ ابرو چنین معلوم می‌شود که : درین سال مسعود از برای
 دفع احمد ینالتکین لشکری فرستاد و میان ایشان و احمد ینالتکین محاربات
 بسیار واقع شد. آخر الامر کار بجایی رسید که احمد قصد خود کرده ، خود را هلاک
 ساخت والله اعلم بحقائق الامور و در کامل التواریخ مسطورست که : چون مسعود
 قلعه سرستی را محاصره نمود بعد از چندروز والی آن قلعه کس پیش مسعود فرستاد
 و مالی عظیم قبول کرد که بدهد و هر ساله نیز مبلغی معین واصل خزانه می‌ساخته
 باشد مسعود ملتزم او اجابت نمود و آن را جهد در اندرون قلعه جماعتی از تجار مسلمانان
 را گرفته ، تمامی آن مال را ، که بمسعود قبول کرده بود ، از ایشان گرفته ، جهت
 مسعود فرستاد و سوداگران این مضمون را نوشته ، پیش مسعود بن محمود فرستادند
 وضعف و عجز هنود را نیز باز نمودند که : اگر سلطان پنج شش روز دیگر توقف
 کند ایشان همه قلعه را گذاشته ، چریده بیرون خواهند رفت و ایشان را مطلقاً طاقت
 جنگ و جدل نیست . بنابراین سلطان مسعود از سر صلح بازگشته ، فرمود تا خندق
 را بنیشکر ، که در آن نواحی بسیار بود ، پرسیاخته ، بالا رفتند و تمامی هنود آن قلعه
 را بقتل رسانیدند و زن و فرزند ایشان را اسیر گرفتند و غنایم بسیار از آن قلعه بدست
 مسعود افتاد و از جمله بلاد هند که در زمان مسعود فتح شده مدینه هانسی بود و
 لشکری ، که این شهر را فتح کردند ، سلطان محمود در حیات خود ایشان را فرستاده بود
 اما در انتهای آنکه ایشان در راه بودند سلطان محمود فوت شد و مسعود ایشان را امداد
 نموده ، لشکری دیگر نیز متعاقب ایشان فرستاد ، چنانکه مجموع يك لك سوار
 بعزم تسخیر بلده هانسی ، که از عظام هند بود رفتند و قبل ازین هر گز رایات اسلام
 بآن شهر نرسیده بود و عظمت آن شهر را آن چنان در تواریخ معتبره آورده اند که
 این کثیر شامی می‌گوید که : يك شبانه روز این صدهزار سوار يك بازار عطاران و
 جواهریان غارت می‌کردند و بجانب دیگر شهر اصلا آسیبی نرسیده بود و طول آن شهر

يك منزل متعارف هندوستان بود و العهده على الراوى و ازان بازار آن مقدار طلا و
 نقره و جواهر بدست اهل اسلام افتاد كه از شمار عاجز آمده، پيمانه بخش مى کردند
 و درين سال سلجوقيان در خراسان ابتدای فتنه و فساد کردند و چون از سلاجقه سلاطين
 عظيم الشأن بظهور آمدند، چنانكه بعد از اين تفصيل ايشان مذکور خواهد شد،
 ان شاه الله تعالى، ناچارست كه همه‌ای از اصل و نسب ايشان ايراد نمايم. در روضة الصفا
 مسطورست كه: ناظم كتاب ملك نامه چنين آورده كه: قبایل اترک دشت خزر
 دقاق را، كه پسر او سلجوقست، تمر باليغ يعنى سخت كمان گفتندى و او در
 تنظيم مصالح ملك راى صايب و تدبيرى ثاقب داشت و كمال شجاعت و شهامت او
 در السنه و افواه دایر و ملك خزر بيغو ساگر خود را جمع نموده، عزيمت فتح
 بعضى بلاد اترک اهل اسلام را مصمم گردانيد و دقاق چون اعتبار تمام داشت و
 معظمات امور ملكى بى صوابديد او فيصل نمى يافت و درين باب نيز بيغوازوى
 استفسار نمود و دقاق در مقام عتاب شده، گفت: آزار جماعتى كه بهيچ وجه جریمه
 و گناهی ندارند بهيچ وجه معقول نيست. بيغوسخن او شنيدده با مضای عزيمت جد
 و رزيده، متوجه گشت و دقاق چون برين حال اطلاع يافت آتش خشم او زبانه
 كشيد و از منزل خود بيرون آمده، بسر راه پادشاه رفت و با او سخنان درشت گفت
 و آنچه صلاح دولت بود همه را بعرض رسانيد. اما از آنجا كه كلمه حق ظاهر را تلخ
 مى باشد، چرا كه حق گواز خوش آمد گفتن بسيار دورست و هر كلامى كه خوش آمد
 نداشته باشد بر مسامع گرانی مى نمايد، خصوصا اهل جاه را سخن درست و مخالف
 راى خود شنيدن بسيار مشكلست. القبه: چون دقاق سخنان درشت گفت و در مقام
 منع جدورزيد بيغو در مقام غضب آمده، تيغ حواله دقاق نمود. اتفاقا تيغ بر روى
 دقاق خورده، خون بسيار روان شد و دقاق چون زخم دار شد از كمال خشم عمودى
 برداشته، آن چنان بر سر بيغوزد كه سرش بشكست و از اسب در گشت و چون مهم باين
 جا رسيد بيغو فرمان داد كه دقاق را بكشند. اما چون عادت اهل خزر آن بود
 كه هيچ كس از غنى و فقير و ضعيف و قوى و شريف و دنى بى تحقيق و تفتيش تمام اقدام

نمی‌نمودند بزرگان و اعیان دولت در کشتن دقاق جرأت نکرده ، متوقف شدند و
 دقاق باواز بلند فریاد بر آورد که : جرم من بیش ازین نیست که بیغو پادشاه شما
 را از فعل شنیع و قصد بی گناهان چند ، که ضرر و شامت آن بتعامی شما خواهد رسید ،
 منع کردم و از ظلمی ، که مستلزم خرابی مملکت و زوال سلطنت او بود ، بازداشتم
 و جواب نصیحت خود شمشیر یافتم . امرای ترک و عظمای دشت چون این کلمات از
 دقاق شنیدند همه رعایت جانب حق کرده ، پادشاه خود را بمواعظ سودمند و نصایح
 دلپسند تسکین داده ، گفتند که : باعث بر ایذای دقاق و سوسه شیطان بود که هر اینه
 ارتکاب آن موجب ناخشنودی پادشاه عالمیاست . القصة : ارکان دولت و عظمای
 سلطنت ازین نوع کلمات چندان بر بیغوالقا کردند که او از کرده خود پشیمان شده ،
 اظهار شرمندگی نمود . بنابراین امرای جشنی ترتیب کرده ، که دیده زهره خنیاگر
 از نظاره خیره و حیران مانده و سروران سپاه دقاق را برداشته ، بملازمت بیغو بردند ،
 تا يك دیگر را در کنار گرفته ، سروروی هم بوسه دادند و این معنی موجب عظمت
 دقاق و ارتفاع صیت او در آفاق شد و چون ازین قضیه مدتی گذشت دقاق راحق سبحانه
 و تعالی فرزندای ارجمند کرامت فرمود . معنی بسلجوق گشت و چون سلجوق بسن
 رشد و تمیز رسید دقاق وفات یافت بیغو سلجوق را منظور نظر اعزاز و احترام گردانیده ،
 فرمود که او را سباشی خطاب کنند و معنی سباشی مقدم الجیشست . یعنی سپهسالار و روز بروز
 مرتبه سلجوق نزد بیغو سمت از دیاد می گرفت ، تا آنکه محسود تمامی ارکان دولت و اعیان
 سلطنت گشت و بحسب اتفاق روزی سلجوق را بیغو در حرم طلبید و سلجوق در آمد و بر
 جمیع فرزندان و زنان بیغو مقدم نشست و این معنی بر خاتون بزرگ بیغو دشوار آمده ،
 بعد از آنکه سلجوق بیرون رفت بعرض بیغو رسانید که : این پسر آن پدرست و
 در مبدأ حال گستاخ شده ، پای از اندازه خود بیرون نهاده است . یقینست که اگر
 چند گاه برین وضع گذرد و اسباب مکنات او زیاده شود کار بکجا خواهد کشید و مهم
 بدشواری خواهد انجامید . این سخن در خاطر بیغو تاثیر کرده ، او را از خواب غفلت
 بیدار ساخت . بنابراین در فکر آن شد که خاطر از مهم سلجوق فارغ کرده اند و سلجوق

این معنی را بفهم و فراست دریافت و ازین همر بشیاء اندیشناک گشت و در فکر نجات و خلاصی خود اندیشه بسیار می کرده ، آخر الامر قرار بآن داد که روی بغربت باید نهاد و چون سلجوق عزیمت سفر را مصمم گردانید یا صدسوار (۱) از اتباع خویش و هزار و پانصد شتر و صد و پنجاه هزار گوسفند روی بجانب دیار سمرقند نهاد و چون بنواحی چند رسید حق سبحانه و تعالی یاطمنش را بنور ایمان منور گردانید و داعیه مسلمان شدن در وی قوی گشت . بنابراین قاصدی را نزد والی سمرقند فرستاده ، پیغام داد که : آمدن ما بدین صوب صواب بنا بر آنست که در سلك اهل اسلام انتظام یافته ، از عذاب اخروی خلاص یابیم . النماس آنست که : یکی از اعیان فقها و فحول علما متوجه این جانب کرده ، تا بتعلیم قرآن و حقایق ایمان و اسلام پرداخته ، سرگشتگان باریه غوایت را بسر چشمه هدایت رساند . والی سمرقند از شنیدن این خبر مسرت اثر بسیار خوش حال و مسرور گشته ، فی الحال یکی از اعیان علما را بآن جانب فرستاد و سلجوق با تمامی اتباع و اشباع خویش کلمه طیبه «لا اله الا الله ، محمد رسول الله» را از صدق طویت و صفای نیت گفته . در سلك اهل نجات منسلك گشت و در بعضی از چمن های ولایت چند رحل اقامت انداخته ، بتعلیم قرآن و مسایل شرعی مشغول شد و درین اتنا ایلیچی کفار ، بطلب خراجی که هر ساله از چند می ستاندند ، رسید و چون کیفیت احوال بر سلجوق ظاهر گشت ازین استبعاد نمود . کس پیش والی چند فرستاد که : در دین محمدی رواست که مسلمانان خراج و باج بکفار می داده باشند ؛ والی چند جواب داد که : این در دین ما روا نیست ، اما چون ما را طاقت مقاومت کفار نیست بالضرورة از برای حفظ جان و مال خود متقبل این معنی شده ایم . سلجوق گفت : مرا حق سبحانه و تعالی قوت مدافعت ایشان ارزانی داشته ، شما جمعی از سپاه خود بمدد من تعیین فرمایید که من شرایشان را بعنایت الهی از مسلمانان دفع می کنم . اهالی چند و حوالی آن این معنی را فوز عظیم دانسته ، بمال و لشکر او را مدد نمودند و جمعی کثیر از تر کمانان آن ولایات ، که میل عزا و جهاد داشتند ، بسلجوق ملحق شده ، عزیمت دفع و قمع کفار را مصمم گردانیدند و در خلال این احوال

معاندان فرصت غنیمت دانسته ، شتران سلجوق را از چراگاه رانده و بردند. سلجوق
 ازین معنی خبر یافته ، با فوجی از جوانان خود ایشان را تعاقب نموده ، جمعی کثیر
 را بتیغ بی دریغ روانه دارالبوار گردانید و چون بقیة السیف صولت و مردانگی سلجوق
 را مشاهده نمود فرار برقرار اختیار نموده ، دست از شتران بازداشته ، خلاصی خود
 را مفت دانست. دو سلجوق شتران خود را با غنایم دیگر از اسب و سلاح گرفته ، مظفر
 و منصور مراجعت نمود و این باعث سر بلندی و سرفرازی سلجوق شد . چنانکه از
 اطراف و جوانب تر کستان فوج فوج جوانان شجاع روی بدرگاه او نهادند و ملوک
 اطراف با مباد و اعانت او محتاج گشتند ، چنانکه ابراهیم سامانی از ایلک خان هزیمت
 یافته ، پناه باو برد و او ابراهیم را معاونت نموده ، تا یار دیگر بجنگ ایلک خان
 رفت و ایلک خان را هزیمت داده ، رایت اقبال سلجوق سر بعیوق کشید و در صحرای
 بخارا با اتباع و حشم نزول فرمود و حق سبحانه و تعالی او را چهارپسر ارزانی داشت ،
 که یکی از ایشان در اوایل جوانی وفات یافت و سه دیگر ، که میکائیل و موسی و ارسلان ، که
 ملقب بپیغو بود ، در ملازمت پدر آثار جمیله و مساعی حمیده بظهور رسانیدند و حافظا پر و
 چنین آورده که سلجوق پنج پسر داشت : اسرائیل و میکائیل و موسی و یوسف و یونس ، هر یکی
 شایسته امارت و سلطنت بودند و بر وایت روضة الصفا میکائیل در محاصره قلعه ای از قلاع
 تر کستان بتیری ، که از اندرون قلعه بمقتل او رسیده بود ، وفات یافت و سلجوق از
 فیت میکائیل بسیار ملول و محزون گشت و از میکائیل سه پسر ماند : یکی طغرل بیک و
 دیگری جغر بیک و سیوم داد و چون سلجوق آثار رشد و امارت در ناصیه اولاد میکائیل ،
 که در خدمت پدر خود هیچ دقیقه ای از ذقایت نامرعی نمی گذاشتند ، بر وجه ا کمل و اتم
 مشاهده می نمود در مقام تربیت ایشان در آمده ، اکثر اوقات همت ذی نهمت خود را در حق
 ایشان مصروف می داشت ، تا آنکه طغرل بیک و جغر بیک بر بسیاری از معموره ارض ، چنانکه
 سن قریب بتفصیل مذکور خواهد شد ، استیلا یافتند و چون بفحوای « ارباب الدول
 مله مون » سلجوق را یقین بود که اولاد میکائیل شایسته سروری و بزرگی اند و زمام

حل و عقد طبقات چشم و خدم را برای ورویت ایشان مربوط و منوط داشته ، ایشان را در آن مطلق العنان گردانید ، اما در کامل التواریح چنین آورده که : میکائیل بعد از فوت پدر خود سلجوق در جنگ کفار شهید شد و الله اعلم بحقائق الامور و سلجوق بعد از آنکه از عمر ۶۰ دو هفت سال گذرانیده بود در بلده چند وفات یافت و در آنجا مدفونست و در تاریخ حافظ ابرو و مسطور است که : چون بعد از محاربات بسیار میان محمود بن سبکتگین و ایلک خان قواعد محبت و مصادقت استحکام پذیرفت و محمود بسکنار چپ چون آمده ، عهد و موثیق خود را با ایلک خان بایمان معتبره و مؤکد ساخته ، حدود و لایات يك دیگر را معین ساختند ایلک خان بواسطه آنکه همیشه از آل سلجوق ، که باشوکت و عظمت در صحاری و لایات او قرار گرفته بودند ، خایف و ترسان بود کس پیش سلطان محمود فرستاده ، پیغام داد که : درین ولایت قومی از ترا کمه با قوت و شوکت تمام سالهاست که از تر کستان آمده اند و بحوالی بخارا و سغد سمرقند مقام گرفته اند و چرا گاههای آن بلاد را بالتمام فرو گرفته اند . رای دور اندیش سلاطین کامگار مقتضی آنست که از ایشان عهد و میثاق بر اصل گیرند که اگر وقتی رایات نصرت آیات شما بجانب هندوستان حرکت کنند از ایشان فتنه و فساد ، که تلافی آن متعذر می باشد ، بظهور نیاید . سلطان محمود بعد از تأمل درین قضیه مصلحت چنان دید که در وقت نهضت بخارا ، از جهت دیدن ایلک خان ، درین باب اندیشه نماید . آخر الامر در آن یورش رسولی جرب زبان پیش آل سلجوق فرستاده ، پیغام داد که : عجب از دانایی و دین داری شما ؛ با وجود آنکه پدر بزرگوار شما همیشه در باب جهاد با کفار تر کستان جدوجهد می نمود و در آن باب مساعی آثار جمیله از وی بظهور رسیده ، که درین مدت که رایات نصرة آیات ماهر ساله يك نوبت بعزیمت جهاد کفار هندوستان بنان صوبه توجه می شدند و در هر نوبت بسی از قلاع و بلاد ایشان فتح نموده می شد و از جمیع جوانب تر کستان بنیت غزا مردم بسیار ملازمت در گاه ما اختیار کرده ، با احراز مشوبات اخروی از مال دنیاوی بهره ای عظیم می یافتند ، از خیل و قبیله شما ، با وجود کثرت و شجاعت ، درین

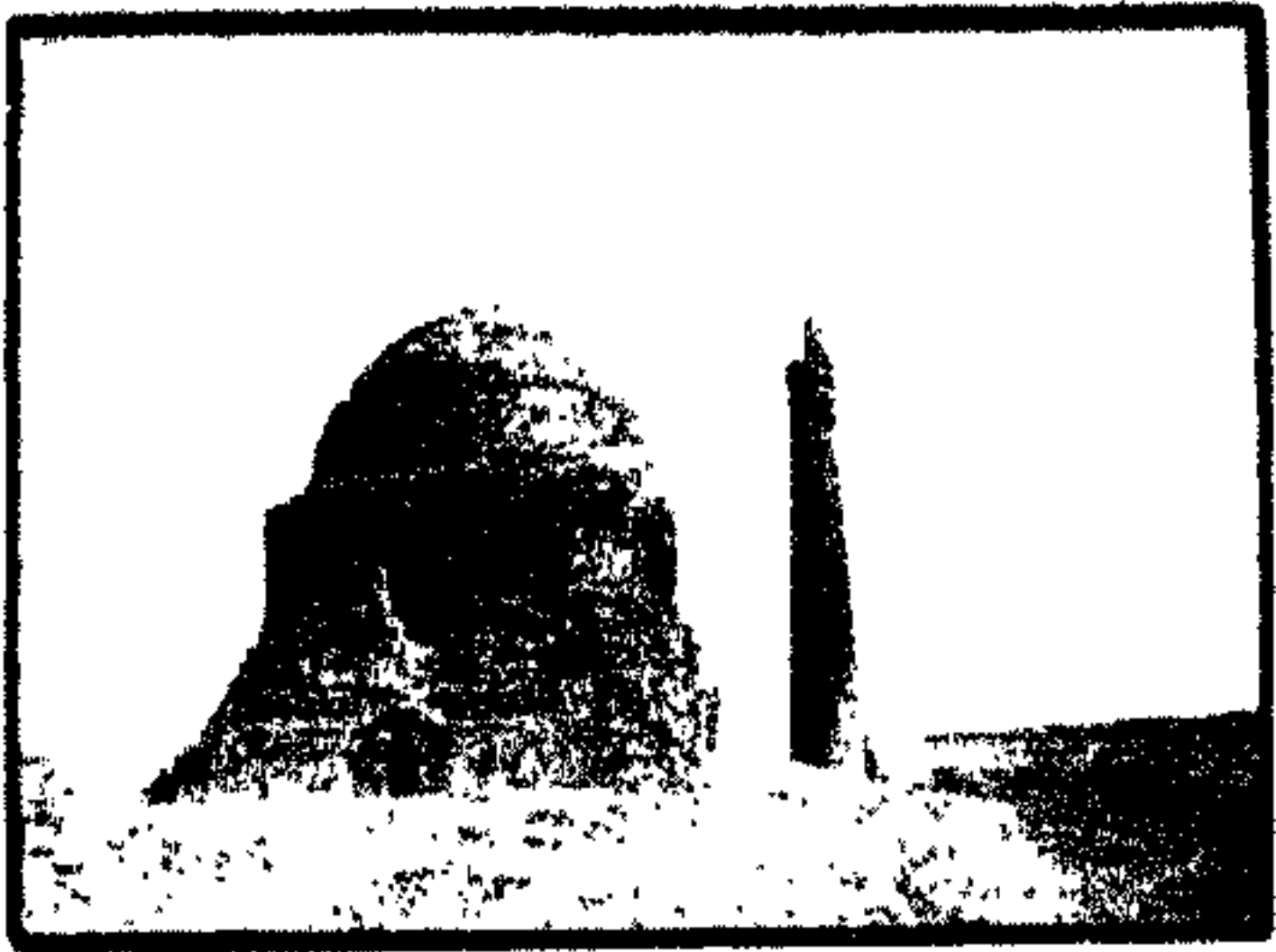
امر با ما همراهی نکردند و خود را از چنین سعادت دنیا و آخرت بی بهره ساخته‌اند.
 بهر حال بعد ازین باید که برخلاف گذشته چون بعد مسافت بقرب جوارمبدل گشته
 مقدم و مهتر شما از روی استظهار و امیدواری تمام متوجه این درگاه عرش اشتباه
 گردد، تا آنچه مصلحت و مقتضای وقت باشد استماع نموده، با خلعت و نوازش
 پادشاهانه مراجعت نماید و چون پیغام سلطان محمود بایشان رسید برادر بزرگ
 ایشان اسرائیل، که سرور تمامی آن قبیله بود، باده هزار سوار گزیده آراسته، عزم
 ملازمت سلطان محمود را جزم کرده، متوجه آن صوب گردید و چون محمود
 از کیفیت و کمیت ایشان خبر یافت بسی اندیشه‌ناک گشته، متعاقب رسوایی دیگر
 فرستاد که: الحال ما را بمدد احتیاج نیست، بلکه چون مقصود محض آشنایی و
 دیدنست جریده باید متوجه درگاه گردند. بنابراین اسرائیل تمامی مردم را رخصت
 داده، با سیصد نفر از جوانان خوب منظر مرغوب پیکر با پسر خود ابوالفوارس قتلغمش،
 که جوانی بود شمس صورت و شجاعت معروف و مشهور، متوجه ملازمت سلطان محمود
 گردید و سلطان محمود قدم او را عزیز دانسته، او را با عزیزان و کرام تمام در مجلس خود در
 آورده، بر گوشه تخت خود بالای جمیع امر انشانید و بزم پادشاهانه آراسته، در اثنای سخن
 گفتن سلطان محمود با وی گفت که: چون ما را هر ساله، بنابراین نذری که کرده‌ام،
 بجانب هندوستان از جهت غزای کفار و اعلای عالم اسلام باید رفت اگر در آن وقت
 در ولایت خراسان قنده و فساد روی نماید شما را بدفع آن باید کوشید و بآن خدمت
 علاقه محبت و مودت با ما مستحکم باید گردانید. اسرائیل در جواب گفت: از ما
 در بندگی و خدمتگاری پادشاه اسلام بعد ازین تقصیر و تاخیری نخواهد بود و آثار
 دوات خواهی ما روز بروز در تزیید خواهد بود. سلطان محمود فرمود که: اگر وقتی
 ما را بلاشکری احتیاج شود شما بجه مقدار مرد جنگی مدد توانید کرد؟ اسرائیل
 کمان خود از ملاحظه گرفت و از سر تکبر و غرور جوانی گفت: چون این کمان را
 بنشانی بقوم خود فرستم سدهزار جوان چیده در حال سوار شوند. محمود گفت:
 اگر زیاده احتیاج افتد؟ اسرائیل يك چوبه تیر بکمان افزود و گفت: اگر کمان

را با این چوبه تیر فرستم ده هزار سوار در حال سوار شوند. سلطان محمود باز فرمود:
اگر بزیاده احتیاج باشد؟ اسرائیل تیر دیگر را بآن ضم کرده، گفت: اگر این را
بنشانه برند شست هزار سوار خوشحوار قبیله ما بیرون می آیند. سلطان باز گفت:
اگر بزیاده بر آن حاجت افتد؟ اسرائیل گفت: این کمان و تیر بکشمیر و بترکستان
فرستیم، تا چندان که مردخواهی بیاید. سلطان محمود ازین سخن بغایت اندیشه
مندگشت و در دل خود گفت که: کسی بکمانی و سه چوبه تیر با این همه جرات و
شجاعت ذاتی شست هزار سوار تواند بهم رسانید کارا و آسان نتوان گرفت. اما در
ظاهر اصلاً چیزی نفرموده، تا سه شبانه روز با اسرائیل بزم پادشاهانه می داشتند و بعد
از سه روز سلطان محمود او را با تمام نوکرانش خلعت های پادشاهانه پوشانید
و بنوازشهای خسروانه سرافراز فرموده، با امرای خود گفت که: اسرائیل و پسرش
وده کس از مقربان او باید که مهمان من باشند و باقی نوکران او را شما مهمان
خود سازید. امرای بمرجب فرموده عمل نموده، هر یکی جماعتی را بمنزل خود برده،
بلوازم ضیافت و صحبت داشتن مشغول گشتند و سلطان محمود با اسرائیل و پسرش
بزم می آراسته، بعیش و طرب مشغول شدند و چون سلطان محمود در خاطر خود
فکر گرفتن اسرائیل داشت در شراب خوبین ملاحظه می آورد و ایشان را پیمانۀ پر
می داد، تا آنکه در نیم شب اسرائیل و همراهانش آن چنان مست شدند که معلوماً از
حالت خود خبر نداشتند. سلطان محمود فرمود تا همه ایشان را گرفته، مقید
ساختند. اسرائیل را در ساعت بجانب هند فرستاد، که در قلعه کالنجی در حدود
ملتان او را نگاه دارند و چون غفلت مستی و خواب از سر اسرائیل بیرون رفت خود
را از نجیر در گردن دید ناچار تن بقضای آسمانی و حکم سلطانی در داده، صبر نمود و سلطان
محمود از گرفتن اسرائیل از باقی برادران او بسیار اندیشه داشت. بنابراین جهت
ایشان خلعت های پادشاهانه فرستاده، پیغام داد که: چون اسرائیل بحضرت ما رسید
نوازش و رعایت تمام یافت. اما بسبب آنکه او در گاه پادشاهان ندیده بود و آداب
و رسوم ایشان ندانسته، در حالت مستی حرکتی چند فالایق از وی بظهور آمد، که

ما را ناچار شد که از برای حفظ ناموس سلطنت روزی چند اورا مفید ساخته ، تادیب
نماییم . باید که ایشان از ممر او هیچ دغدغه بخاطر خود راه ندهند ، که عن قریبست
که اسرائیل باتشریفات پادشاهانه بوطن خود مراجعت خواهد کرد . برادران اسرائیل
چون بر حقیقت اطلاع یافتند و پیغام سلطان محمود را استماع نمودند خواستند که
در مقام انتقام شده ، شروع در افساد نمایند . اما از عاقبت کار اندیشه کرده ، شتابی را
صلاح خود ندانسته ، صبر و تحمل شعار خود ساختند و رسول سلطان محمود را بتازه
رویی و خوش حالی ملاقات نموده ، رعایت کردند و در جواب سلطان چنین گفتند که :
همه بندگان ساطانیم . آنچه ایشان در حق ما می کنند و می اندیشند عین تربیت و
صلاح ما خواهد بود و ما را بغیر از تسلیم و رضا چاره نیست و چون اسرائیل مدت
مدید در آن قلعه بود خویشان و برادران او خبر یافتند که او در کجا در بندست .
جماعتی از تر کمانان ایشان راه هندوستان پیش گرفته ، بانواع حیل اسرائیل را از
آن قلعه بیرون آورده ، روی بر آه خراسان نهادند . اتفاقا چون اراده الهی بخلاصی
اسرائیل تعلق نگرفته بود ایشان راه گم کرده ، در جنگلی افتادند که بهیچ وجه
بدر و نداشت و تا صبح در آن جنگل متحیر و مبهوت مانده بودند و علی الصبح
کوئوال قلعه خبر یافت که : اسرائیل بدر رفته ، مردم باطراف و جوانب فرستاد و
خود نیز با جمعی در جست و جوی ایشان بجانبی بیرون رفت . اتفاقا گذرا و بر آن
جنگل افتاد ، که اسرائیل و تر کمانان سرگردان بودند . چون نظر اسرائیل بر کوئوال
افتاد آن جماعت را گفت که : شما طمع از من ببرید ، بروید برادران من بگویید که :
زنهار ، هزار زنهار ! که در طلب ملک خراسان سستی و تهاون نورزید و سعی بلیغ در طلب
ملك بجای آرید ، که آخر این دولت روی بخواهد نهاد . چه این پادشاه بنده زاده
و بد اصلست و بی قول و حق سبحانه و تعالی بشأمت بدقولی این مملکت از وی خواهد
گرفت و زنهار ، هزار زنهار ! که شما بقول او فریفته نشوید و چون او مرا بی گناه مفید
و محبوس ساخت « البادی اظلم » . بعد ازین شما هر چه با او می کنید پیش خدا
و خلق پسندیده خواهد بود . القصه : تر کمانان اسرائیل را گذاشته ، پنهان شدند

و کوتوال چون اسرائیل را بدست آورده ملتفت به دیگران نشد. جمعی ترسید که عبادا جماعتی دیگر در کمین باشند، که مقاومت ایشان ممکن نباشد و این جماعت با اعلام ایشان رفته باشند. بنابراین اسرائیل را غنیمت دانسته، بازگشت و در حبس او شرایط احتیاط مرعی داشت، تا آنکه اسرائیل در آن قلعه وفات یافت و پسرش چون از بند گریخت چند گاه بزی غیر متعارف در آن ولایت می گشت، که شاید پدر را بار دیگر بدست تواند آورد و چون دانست که پدرش قوت شدراة بیابان پیش گرفته، بجانب سیستان رفت و از آنجا باسفر این و از آنجا پیش اعمام خود رفته، کساهی حالات را بعرض ایشان رسانید و چون ایشان را فوت اسرائیل مشخص گشت درصدد انتقام شده، حيله و فرصتی می طلبیدند، تا آنکه میانه خود مصلحت چنان دیدند که: جمعی از اویماتی، باید که بولایت خراسان در آیند، تا بان سبب آمد و رفت، در خراسان متعارف شود و حقیقت حال آن ولایت بروجه اتم بر ما مشخص گردد. بنابراین کس پیش سلطان محمود فرستاده، التماس آن کردند که: چون مواشی ما بسیار شده، چنانکه صحرای بخارا و این نواحی از برای چراگاه ایشان کافی نیست، اگر سلطان بکرم عمیم خود رخصت فرماید که جمعی از قبیله بعضی از گله و مواشی ما را از آب گذرانیده، در حدود نسا و ابیورد در خراسان مقام کنند و ما دیوانی سال بسال می داده باشند از لطف پادشاه دور نخواهد بود سلطان محمود از جهت طمع مال ایشان را اجازت فرمود و هر چند ارسالن جذب که در آن وقت والی طوس بود و رباط سنگ بست در خراسان از آنار اوست، سلطان را گفت که: مصلحت وقت ملک نیست که ایشان را بخراسان گذارند سلطان قبول نکرد چه هر ساله مبلغی کلی از ایشان بخزینة سلطان واصل می شد و اسب سیر از ایشان بدست می آورد انقصه: سلطان رخصت داد که قریب بیست هزار خانه ایشان از آب آموید گنشته، در مرآت خراسان جای گرفتند و تا محمود زنده بود هیچ حجر کت نکردند و محاسنات ننمودند. اما بعد از فوت سلطان محمود چون میان مسعود و محمد مخالف شد سلجوقیان فرصت غنیمت دانسته، شروع در بی اندامی کردند و روز بروز کار ایشان بالامی گرفت

و عقلا آثار سلطنت از صفحات احوال ایشان مشاهده می نمودند . تا آنکه در سال سیصد و بیست و ششم هجری ظهور کرد . لشکر مسعود را شکست دادند ، چنانکه عن قریب تفصیل آن در وقایع آن سال مذکور خواهد شد ، ان شاء الله تعالی و از تاریخ روضة الصفا چنین ظاهر می شود که : باعث برگرفتن آل سلجوق را محمود غزنوی قدرخان ، که در میان سلاطین ترکستان بشوکت و عظمت از همه ممتاز بود ، نه ایلک خان و از فرزندان سلجوق موسی بیغو پسر سلطان محمود رفته بود ، نه اسرائیل و بیغو بود که در قلعه ای از قلاع هندوستان در بند و فات یافت ، نه اسرائیل ، چنانکه از روایتی ، که سابقاً از تاریخ حافظ ابرو معقول شد ، معلوم می شد و الله اعلم بحقائق الامور و علی ای حال حاصل روایت روضة الصفا آنست که : چون قدرخان از دفع ایلک خان عاجز آمده بود در آن باب امر او را و ارکان دولت خود را جمع کرده ، مشورت نمود . همگان باتفاق چنین بعرض اورسائیدند که : ایلک خان آن چنان حریفی نیست که مایتهایی بدفع او قیام توانیم نمود . پس مصلحت آنست که پیش سلطان محمود غزنوی ، که پادشاهی عظیم الشأنست ، کس فرستیم و با او از در دوستی در آمده ، طرح خورشیدی و مصاهرت بنیاد نهیم و بعد از آن او را بر آن داریم که از آن جانب او با عساکر خود متوجه ایلک خان گردد و ازین جانب یقینست که ایلک خان را طاقت مقاومت این دو پادشاه نخواهد بود . قدرخان را چون این سخن بسیار معقول افتاد فی الحال رسولی دانا و چرب زبان را با تحف و هدایای ترکستان روانه ملازمت سلطان محمود ساختند و چون ایلچی قدرخان بدار السلطنه غزنین رسیده ، بشرف بساط بوس سلطان محمود مشرف گشت بعد از تمهید قواعد اخلاص و تشبیه میانی اختصاص بعرض رسائید که : خون میان قدرخان و ایلک و حشمتی عظیم روی نموده و ایلک خان را داعیه محاربه و مقاتله مصمم گشته ، اگر عیاذ بالله غالب آید یمکن که بعد از تسخیر ممالک توران روی بجانب ایران بنهد . اکنون اگر سلطان طریق وفاق مسلوب داشته ، متوجه جانب سمرقند گردد ، تا قدرخان نیز از آن طرف متوجه دفع او شود و یقینست که چون ایلک خان بر اتفاق شما اطلاع یابد ترك ولايت خود



سرخندان معروف به قبر ارسالان خاندان در بخش سرخه خراسان در محله معروف
سنگ بست ۳۸ کیلومتری مسقط بر سر راه ۹ و ۱۰

شماره ۸۷۹

کرده ، خایب و خاسر در گوشه مذلت و خمول نشیتند - القصة : چون سلطان محمود
 کلمات ایلچی قدرخان را استماع نمود ملتمس او را میندول داشته ، فی الحال باحضار
 عساکر کرده و مآثر حکم فرموده ، در اندک زمانی جمعی نامحدود از عساکر ظفر
 قرین در دارالسلطنه غزنین جمع آمدند و سلطان محمود از دارالسلطنه غزنین متوجه
 ولایت ماوراءالنهر گشت و بعد از طی مراحل و منازل ساحل آب جیحون را مخیم گاه
 ساخته ، نزول اجلال فرمود و مقارن این حال از آن جانب قدرخان نیز در حرکت
 آمده ، متوجه سمرقند گشت و ایلک خان از توجه این دو پادشاه عظیم الشان خبر
 یافته ، از سمرقند بیرون آمده ، روی بترکستان نهاد و سمرقند در تحت تصرف
 قدرخان آمده و میان او و سلطان محمود قواعد محبت و مودت مؤکد گشت . غرض
 آنکه : درین وقت قدرخان بواسطه آنکه همیشه از شوکت آل سلجوق اندیشه
 داشت سلطان محمود را بر آن داشت که ایشان را از جیحون گذرانیده ، در خراسان
 جای داد و بروایتی آنکه : سلطان محمود باراده خود رسولی پیش طغرل بیک و
 جغری بیک فرستاده ، التماس نمود که : ایشان از توران بایران توجه نموده ، از ولایت
 خراسان در هر یورتی ، که مناسب دانند ، نزول فرمایند ایشان ابواب متناع نموده ،
 پیغور را ، که عم ایشان بود ، نزد سلطان فرستادند و سلطان او را مقید ساخته ، بپند
 فرستاد و این معنی موجب توحش خاطر آن دو برادر گشت و چون سلطان محمود
 بچنان غزنین مراجعت نمود و قدرخان بکافور ، ایلک خان باز از بیابان روی
 بمعموره سمرقند نهاد و مضطرب مملکت مشغول گشت و چون سلجوقیه از سلطان
 محمود رنجیده بودند ایلک خان می خه است که بمکر و حیله ایشان را بدست آورده ،
 خاطر از رهگذر ایشان قانع سازد بنا برین بر سبیل تعقیب و تواتر رس و رسایل
 نزد ایشان فرستاده ، پیغام فرستاد که : سلطان محمود بواسطه عداوت و مخالفت شما
 خود درین دیار توقف نتوانست نمود و بسرداری نیز نتوانست سپرد ، اکنون مصلحت
 آنست که شما عنان عزیمت بجانب سمرقند معطوف دارید ، که مملکت و مذک ،
 هر چه در تصرف منست ، میان من و شما بر سبیل اشتراک خواهد بود . پیران شما بجای

پدر و جوانان بمشابه برادر و طفلان بمنزله فرزندان من خواهند بود. القصة: هر چند
 ایلک خان این نوع پیغام مکرر می فرستاد آل سلجوق بواسطه بی قولی، که از سلطان
 محمود مشاهده نموده بودند، مطلقاً گونی بسخن اونکردند و از حیل و فریب او بازی
 نخوردند و چون ایلک از اطاعت ایشان مایوس گشت مصلحت چنان دید که حکومت
 و ریاست ترا که مرابییوسف بن موسی سلجوق دهد، تا بواسطه آن میان ایشان مخالفت
 و عداوت ظاهر شود. بنابراین انواع تحف و هدایا پیش یوسف فرستاده، ایالت و
 حکومت تر کمانان را با وارزانی داشت و یوسف در مقام ضبط و ربط ایل و اولوس شده،
 روز بروز علم دولت او ارتفاع مییافت و این معنی بر طغرل بیک دشوار آمده، خواست
 که یوسف را گوشمالی بر اصل دهد. اما جغری بیک مانع شده، با برادر گفت که: قطع
 صلح از عروت نیست و شامت تمام دارند و مع هذا غرض ایلک خان از امارت یوسف
 همین عداوت و مخالفت میانه ماست پس اگر تو در مقام منازعت و مخالفت با یوسف
 در آیی همانا غرض او حاصل کرده باشی و خلائق درین باب زبان بمعایب ما خواهند گشاد.
 القصة: طغرل بیک بسخن برادر ناصح مشفق قبول نموده، از سر تعرض یوسف در گذشت
 و بمقام موافقت در آمد و چون ایلک خان دید که تیر تدبیر او به هدف نیامد الب قرای
 نرانی را، که متهوری بیباک بود، تربیت نموده، فرمان فرستاد تا بفوجی از دلاوران
 شیرشکار متوجه اردوی آل سلجوق گشته، دمار از روزگار ایشان بر آورد و الب قرا
 بموجب فرموده ایلک خان بالشکری گران روی با اولوس سلجوقیه نهاد، شبی که
 ایشان غافل بودند بیک بار بر ایشان ریختند و ایشان نیز در ساعت مستعد قتال وجدال شده،
 دست بچنگ در آوردند و بعد از کشتش و کوشش بسیار یوسف سلجوق باطایفه ای از
 ترا که مقتل رسید و طغرل بیک و جغری بیک با اتباع و اشیاع خود از بیرون رفته، مردم
 خود را جمع نموده، مستعد دفع الب قرا گشتند. اتفاقاً درین اثنا خبر رسید که همین
 لحظه حق سبحانه و تعالی جغری بیک را فرزندی گرامی ارزانی داشت. ایشان آنرا بفال
 نیک گرفته، نام او الب ارسلان نهادند. بعد از آن از روی استظهار و امیدواری تمام روی
 بچنگ الب قرا نهادند و بعد از مجادله بسیار الب قرا با صد کس از اعیان لشکر